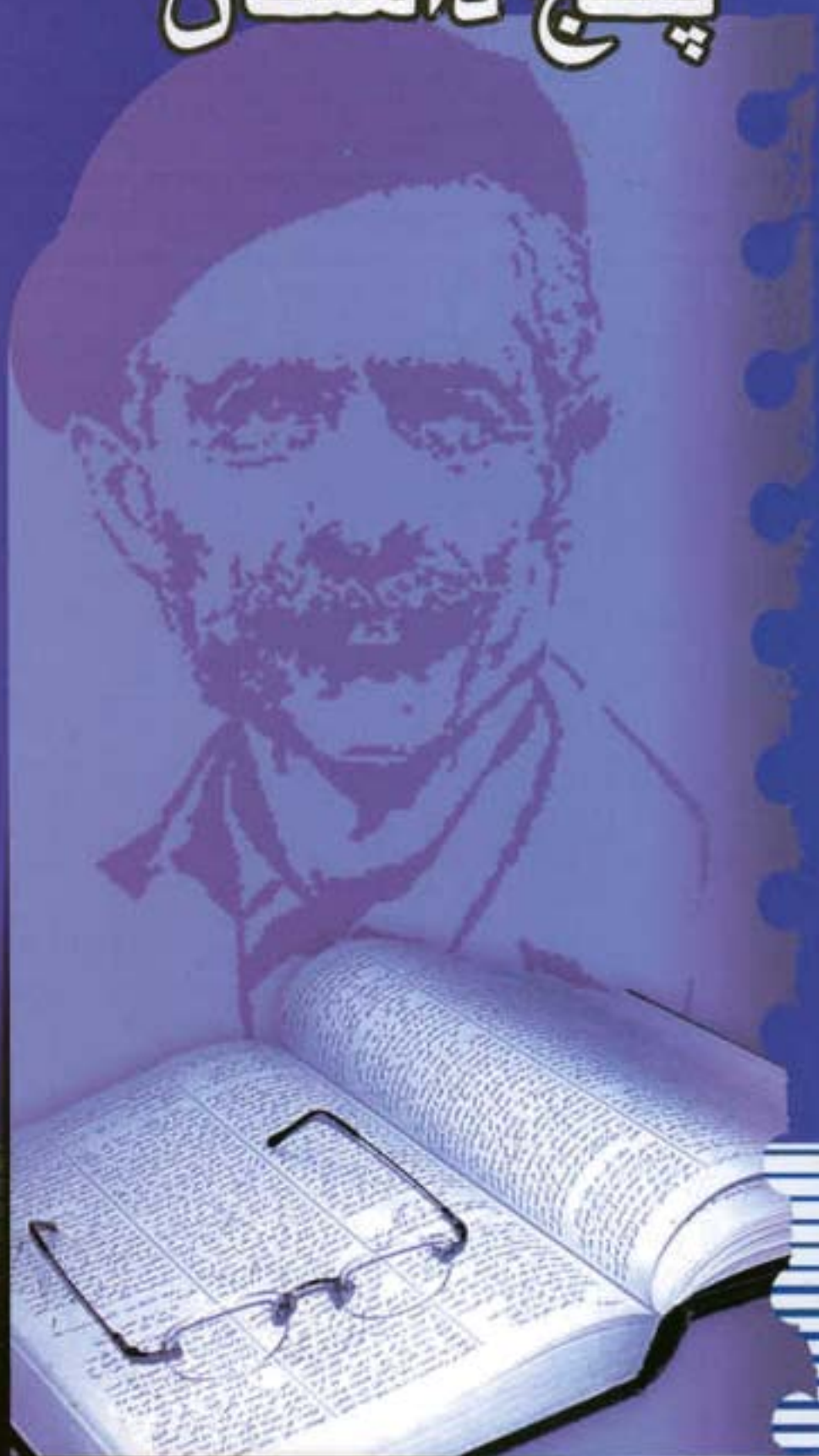


پنج داستان

جلال آل احمد



پنج داستان

جلال آل احمد

فهرست مطالب

صفحه ۹	گلدسته‌ها و فلك
« ۲۵	جشن فرخنده
« ۴۵	خواهرم و عنكبوت
« ۶۷	شوهر امریکایی
« ۸۳	خونابهٔ انار
« ۸۹	مثلا شرح احوالات

لطفاً اصلاح فرمائید

صفحہ	خط	نادرست	درست
۱۰	۵	ازہ	ازتہ
۲۰	۲	تاناقم	تانافم
۲۱	۳	نمی شد	نمی شه
۲۳	۱۱	خیرہ	خیزہ
۵۶	۸	سرودست	سردست
۷۳	۲۳	مہر	مہرم
۷۶	آخر	شوہر	شوہرم
۹۳	آخر	نکریستین	نکریستن

به همین قلم

قصه و داستان

دید و بازدید

از رنجی که می‌بریم

سه تار

زن زیادی

سرگشت‌کننده‌ها

مدیر مدرسه

نون والقلم

نفرین زمین

اورازان

مشاهدات

تات نشین‌های بلوک زهرا

دریتم خلیج (جزیره خارک)

غرب زدگی

هفت مقاله

مقالات

سه مقاله دیگر

ارزیابی شتابزده

کارنامه سه ساله

خسی در میقات

سفرنامه

قمارباز از داستایوسکی

ترجمه

بیگانه از آلبر کامو (با اصغر خیره‌زاده)

دستهای آلوده از ژان پل سارتر

بازگشت از شوروی از آندره ژید

مآئده‌های زمینی از آندره ژید (با پرویز داریوش)

کرگدن از اوژن یونسکو

عبور از خط ازارنست یونگر (با دکتر محمود هومن)

سوء تفاهم از آلبر کامو

گلدسته ها و فلک

بدیش این بود که گلدسته های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را به کله آدم می زد. ما هیچ کدام کاری به کار گلدسته ها نداشتیم. اما نمی دانم چرا مدام توی چشمان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می کردی، یا توی حیاط که بازی می کردی و مدیر مدام پاپی می شد و هی داد می زد که: - اگه آفتاب می خوای این ور، اگه سایه می خوای اون ور.

و آنوقت از آفتاب که به سمت سایه می دویدی یا از سایه به طرف آفتاب باز هم گلدسته ها توی چشمت بود. یا وقتی عصرهای زمستان می خواستی آفتابه را آب کنی و نه حیاط - جلوی ردیف مستراحها را در يك خط دراز آب به پاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد، و بعد وقتی که صبح می آمدی و روی باریکه یخ سر می خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که پاها را چپ و راست از هم باز کنی و میزان نگاهشان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه بکشاندت؛ یا وقتی ضمن سریدن زمین می خوردی و همان جور دراز کش داشتی خستگی

درمی کردی تا از نو بلند شوی و دور خیز کنی برای دفعه بعد و در هر حال دیگر که بودی مدام گلدسته‌های مسجدتوی چشمهات بود و مدام به کله‌ات می‌زد که از شان بالا بروی .

خود گنبد چنگی به دل نمی‌زد . لخت و آجری با گله به گله سوراخ هایی برای کفترها - عین تخم مرغ خیلی گنده ای ازه بر سقف مسجد نشسته بود . نخراشیده و زمخت . گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد . عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه اولیمان بود و می‌رفتیم پشت بام و بعد می‌پریدیم روی طاق بازارچه و می‌آمدیم تا دو قدمیش : و اگر بزرگتر بودیم دست که دراز می‌کردیم بهش می‌رسید . اما گلدسته‌ها چیز دیگری بود . باتن آجری و ترك ترك و سرهای ناتمام که عین خیار با يك ضرب چاقو کله‌شان را پرانده باشی و کفه‌ای که بالای هر کدام زیر پای آسمان بود و راه پله‌ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که بیخ گلدسته‌ها روی بام مسجد سیاهی می‌زد . فقط کافی بود راه پله بام مسجد را گیریاوری . یعنی گیر که آورده بودیم . اما مدام قفل بود . و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یا دست خود متولی . بایديك جوری درش را باز می‌کردیم . و گرنه راه پله خود گلدسته‌ها که در نداشت . از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دیدي .

بدی دیگرش این بود که نمی‌شد قضیه را با کسی در میان گذاشت . من فقط به موچول گفته بودم . پسر صديق تجار . که مرا سال پیش به این مدرسه گذاشت . یعنی يكروز صبح آمد خانه مان و در را که برویش باز کردم گفت : «بدو برو لباسهای تمیز تو به پوش و بیا . فهمیدی ؟» حتی نگذاشت سلامش کنم . که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که

یعنی فلانی چکارم داره؟ و مادرم گفت: « به نظرم می‌خواد بگذاردت مدرسه ». و آنوقت کت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود از صندوق درآورد و تنم کرد و فرستادم اطاق بابام . داشتند از خواص شال گسکر حرف می‌زدند . بابام مرا که دید گفت: « برو دست و روت‌رم بشور ، بچه . » که من درآمدم . صدیق تجار را می‌شناختم . حجره‌اش توی تیمچه حاج حسن بود و عبای نائینی و برك می‌فروخت . از مریدهای بابام بود . تا راه بیفتد من يك خرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدان‌های یاس و نارنج که به جان بابام بسته بود . روزی که اسباب‌کشی می‌کردیم يك گاری درسته را داده بودند به گلدانها . و بابام حتی اجازه نداد که مارا بغل گلدانها سوار کنند . از بس شررشان را می‌زد . دوتا از گل یاس‌ها را که بابام ندیده بود تابچیند ، چیدم و گذاشتم توجیب پیش سینه‌ام ، که صدیق تجار در آمد و دستم را گرفت و راه افتادیم . مدتی از کوچه پس‌کوچه‌ها گذشتیم که تا حالا از شان رد نشده بودم تا رسیدیم به يك دربزرگ و رفتیم تو . فهمیدم که مسجد است و صدیق تجار در آمد که :

– اینجا رو می‌گن مسجد معیر . ازون درش که بری بیرون درست جلوی در مدرسه‌س . فهمیدی ؟ – و همین جور هم بود . بعد رفتیم توی دالان مدرسه و بعد توی يك اطاق . و يك مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و عليك کردند و دوتایی يك خرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق تجار گفت :

– حالا پسر م‌آد باهم رفیق می‌شید . مدرسه خویه . نبادا تنبلی کنی ؟ فهمیدی ؟

که آن مرد عینکی رفت بیرون و بایک پسر چشم درشت برگشت.
چشمهایش آنقدر درشت بود که نگو . عین چشمهای دختر عمه ام . که
عید امسال همچو که لپش را بوسیدم داغ شدم . و صدیق تجار گفت:
- بیا موچول . این پسر آقاس . می سپرمش دست تو . فهمیدی؟
که موچول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون . باباش گفت :
- امروز ظهر باهاش برو برسونس خونешون بعد بیا . فهمیدی؟

اما نمی‌خواد با بچه‌های بقال چقالا دوست بشی‌دها . فهمیدی ؟
که موچول مرا کشید برد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط
گذاشتم چشمم افتاد به گلدسته‌ها . و هوس آمد . یک خرده که راه رفتیم
از موچول پرسیدم .

- چرا سر این گلدسته‌ها بریده ؟

گفت : - چمدونم . می‌گن معیر الممالک که مرد نصبه‌کاره موند .
می‌گن بچه‌هاش بیعرضه بودن .

گفتم : - معیر الممالک کی باشه ؟

گفت : - چمدونم . بایس از بابام پرسید . شایدم از معلمون .

گفتم : - نه . نبادا چیزی ازش بررسی .

گفت : - چرا ؟

گفتم : - آخه می‌خوام ازش برم بالا .

گفت : - چه افاده‌ها ! مگه می‌شه ؟ مؤذنش هم نمی‌تونه .

گفتم : - گلدسته نصبه‌کاره که مؤذن نمی‌خاد .

بعد زنگ زدند و رفتیم سر کلاس . و زنگ بعد موچول همه
سوراخ سمبه‌های مدرسه را نشانم داد . جای خلاهارا و آب‌انبار را و

نمازخانه را و پستوهاش را و حالا گلدسته‌ها همین‌جور آن بالانشسته‌اند و هی به کله آدم می‌زنند که ازشان بروی بالا. اما دیگر چیزی به‌موچول نگفتم. معلوم بود که می‌ترسد. و این مال اول سال بود. تا کم‌کم به مدرسه آشنا شدم. فهمیدم که معلم‌ان تو اطاق اول دالان مدرسه می‌خوابد و نریاک می‌کشد و اگر صبح‌ها اخلاقش خوب است یعنی که کیفور است و اگر بد است یعنی که خمار است و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها پر از نقشه است و بچه‌هاش نمی‌گذارند ما برویم تو تماشا.

بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته‌هایی تنهانی‌شد رفت بالا. همراه لازم بود. و من غیر از موچول فقط اصغر ریزه‌رامی شناختم. و اصغر ریزه‌هم حیف که بچه‌بقال چقال‌ها بود. یعنی باباش که مرده بود. اما داداشش دو چرخه‌ساز بود. خودش می‌گفت. عوضش خیلی دلدار بود. و همه‌اش هم از زورخانه حرف می‌زد و ازین که داداشش گفته وقتی قدمیل زورخانه شدی باخودم می‌برمت. منم هرچه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه‌را از کله‌ات به‌در کن فایده نداشت. آخر عموم که خودش را کشت زورخانه‌کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت نصف تنش لمس شد.

رفاقتم با اصغر ریزه از روزی شروع شد که معلم‌ان خمار بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده تا ترک بهش زد. می‌گفت «کراحت» دارد اسم خدا را بادست چپ نوشتن. یعنی اول دوسه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم. آخر همه کارهام را بادست چپ می‌کردم. بادست راستم که نمی‌توانستم. هرچه هم از بابام پرسیده

بودم «کراحت» یعنی چه؟ جواب حسابی نداده بود. یعنی می‌خندید و می‌گفت: «تکلیف که شدی می‌فهمی، بچه.» تا آخر حوصلهٔ معلممان سررفت و ترکه را زد. هنوز يك ماه نبود که مدرسه می‌رفتم. و دست مرا می‌گویی چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت‌دستم. و هم‌چی پف کرد که نرسیدم. اینجا بود که اصغر ریزه به‌دادم رسید. زنگ تفریح آمد، برم داشت برد لب‌حوض مدرسه. دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم يك سقلمه زد به پهلوم و گفت:

- زکی! چرا عزا گرفته‌ای؟ خوب خمار بودش دیگه. مگه ندیدی؟ آخر مثل اینکه داشت گریه‌ام می‌گرفت. من هیچی نگفتم. اما اصغر ریزه بك سقلمه دیگر زد به پهلوم و گفت:

- زکی! انگار کن چشم‌چپت کوره. هان؟ اونوخت نمی‌خواستی ببینی اگه دست‌چپ نداشتی چی؟ هان؟ گدای سر کوچهٔ مادست‌چپ نداره. و این جوری شد که شروع کردم به تمرین نوشتن بادست راست. و به تمرین رفاقت با اصغر ریزه. موچول‌هم شده بود مبصر کلاس و دیگر بهم نمی‌رسید. دوسه روز هم عصرها با اصغر ریزه رفتم دکان داداشش. قرار بود دو چرخه کوتاه گیر بیاوریم و تمرین کنیم، اما تو محل کسی دو چرخه کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد. و تا دو چرخهٔ قد ما پیدا بشود آخر باید يك کاری می‌کردیم. نمی‌شد که همین جور منتظر نشست، این بود که يك روز صبح به اصغر گفتم:

- اصغر، یعنی نمی‌شه رفت بالای این گلدسته‌ها؟

گفت: - زکی! چرا نمی‌شه؟ خیلی خوبم می‌شه. پس مؤذن

چه جوری می‌ره بالاش؟

گفتم : - برو بابا . توهم که هیچی سرت نمی شه . آخه اون بالا کجا وایسه ؟ وسط هوا ؟

گفت : - خوب می شه بشینه دیگه . می ترسی اگر وایسه بیفته ؟ من که نمی ترسم :

گفتم : - تو که هیچی سرت نمی شه . مؤذن باید جا داشته باشه . عین مال مسجد بابام .

و همانروز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشان دادم . گفت :

- زکی ! این که کاری نداره . به اطاقك چوقی که صاف روپشته بونه .

گفتم : - مگر کسی خواسته ازین سره بالا ؟ توهم آنقدر زکی نگو . به هر چیزی که نمی گن زکی !

و فردا ظهر که از مدرسه در می آمدم دوتایی رفتیم سراغ درپلکان بام مسجد : و مدتی با قفلش کندو کو کردیم . خوبیش این بود که چفت پای در بود ؛ نه مثل مال اطاق عموم آن بالا ، و تازه از تو ، که دست بابام هم بهش نمی رسید و آنروز صبح شیشه بالایش را که بادهسته هونگ شکست و مرا سردست بلند کرد که به چه زحمتی از تو بازش کردم . آنوقت بابام مرا انداخت زمین و دوید تو اطاق و من از لای پاهاش دیدم که عموم زیر لحاف مچاله شده بود و يك كسه لعابی بالا سرش بود . و این مال آنوقتی بود که هنوز خانه مان نیفتاده بود تو خیابان .

و از آن روز به بعد اصغر ریزه هر روزی پیچی یا میخی یا آچاری می آورد و عصرها باهم از مدرسه که در می آمدم می رفتیم سراغ قفل .

و به نوبت یکی مان اول دالان مسجد کشیک می داد و دیگری به قفل ورمی رفت. ولی فایده نداشت. نه زورمان می رسید قفل را بشکنیم و نه خدارا خوش می آمد. قفل درپلکان مسجدهم مثل خود درپلکان بود. یا اصلاً مثل خود درمسجد. باید يك جوری بازش می کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب کشی کرده بودیم به ملک آباد. و من نه این محله جدید را می شناختم و نه همبازی بچه هاش بودم. خانه مان هم آنقدر کوچک بود که پنج تا که می شمردی ازین سرش بدو می رسیدی به آن سر. از آن روزی که مادر من صبح زود بیدارمان کرد و یکی يك بشقاب مسی گود عذس پلو داد دست من و خواهر کوچکم و دختر عموم و دنبال کاری روانه مان کرد و آمدیم به این خانه. اصلاً شاید به علت همین خانه کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه. محضر بابام را که بسته بودند. روضه خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود. عمر کشون رفته بود خانه دایم و سمنوپزون رفته بود خانه عمه. و شب های شنبه دوره بابام هم دیگر فانوس کشی نبود تا مرا قلمدوش کند و ببرد مهمانی. خوب البته گندهم شده بودم و دیگر نمی شد قلمدوشم کرد. و حالا دیگر خود من شده بودم فانوس کش بابام. یعنی فانوس کش که نه. چون فانوس به قدسینه من بود. مادر من يك چراغ بادی روشن می کرد و می داد دستم که راه می افتادیم. من از جلو و بابام از عقب. و وقتی می رسیدیم چراغ را می کشیدم پایین و می گذاشتم بغل کفش ها و می رفتم تو. و همین جور موقع برگشتن. اما نزدیک های خانه مان که می رسیدیم بابام تند می کرد و داد می زد که «بدو جلو در بزن، بچه.» به نظرم شاشش می گرفت. و آنوقت توی تاریکی و دویدن؟ و

با این قله‌سنگ‌ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمین کوچه در آمده‌اند. خوب معلوم است دیگر. آدم می‌خورد زمین. وقتی می‌دوی که نمی‌توانی چراغ را دم پایت بگیری. این جوری بود که دفعه چهارم دیگر پایم پیش نمی‌رفت که بشوم فانوس کش بابام. آنوقت صبح تاشام توی آن خانه کوچک به سر بردن که نه بیرونی داشت و نه اندرونی و نه چفته انگور داشت و نه لانه مرغ و نه زیر زمین و نه حتی از روی بامش می‌شد پرید روی طاق بازارچه و بعدش هم مدام با دو تا دختر ریقونه دمخور بودن که تادستان می‌زدی جیغشان در می‌آید. اما خوبیش این بود که دیگر اطاق عمر را نمی‌دید که از آن روز صبح به بعد بابام چفت درش را انداخت و يك قفل هم بهش زد و هیچکدام ما جرأت نداشتیم شب‌ها از جلوش رد بشویم. باز! اگر خود عمو بود حرفی بود که وقتی کاری داشت و می‌خواست مرصدا بزنند داد می‌زد: «جونن نرگ شده!» یا عصرها برم می‌داشت می‌برد زیر بازارچه خرید و يك طرف تنش را روی زمین می‌کشید و ب و میم را نمی‌توانست بگوید و آب از لوجه‌اش می‌ریخت و برایم کشمش سبز می‌خرید و ازش که می‌پرسیدم عمو تو چرا اینجوری شده‌ای؟ می‌گفت: «ای لجاره چیز خورن کرده.» زنش را می‌گفت که سربند لمس شدنش و لش کرده بود و رفته بود و دخترش شده بود همبازی خواهرم. و حالا تنها دلخوشی درین خانه فسقلی همان دوسه ماه يك بار شب‌های شنبه بود که دوره می‌افتاد به بابام؛ و حسین سوری هم می‌آمد. گنده و چرك و پشمالو. يك پوستین داشت که همیشه می‌پوشید اما زیرش لخت لخت بود. مجمعه حلبی‌اش را می‌گذاشت بغل کفش‌ها و عصا به دشت می‌رفت تو و ازهر که سیگار می‌کشید یکی دوتا می‌گرفت و یکیش را با زبان‌تر

می کرد و آتش می زد و می کشید و بقیه را می گذاشت پر گوشش و بعد می رفت وسط مجلس و پوستینش را می زد کنار و تن پشمالوش را با آلو اوضاع سیاه و درازش می انداخت بیرون و بابام بارفقاش کر کر می خندیدند و مرا که چای و قلیان می بردم و می آوردم می فرستادند دنبال نخود سیاه و آنوقت من می رفتم از پشت شیشه اطاق زاویه تماشایی کردم. حسین سوری یکی دوبار دیگر همان کار را می کرد و يك خرده هم می رقصید و بعد مجمعه اش را با میوه و آجیل و شیرینی پر می کرد و می گذاشت سرش و می رفتم دروهمه را می داد به گدا گشنه هایی که همیشه دنبالش می آمدند اینجور جاها و دم در منتظرش می نشستند. غیر از این هیچ دلخوشی دیگری درین خانه تازه نبود. تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم. و حالا غیر از موچول و اصغر ریزه با سه چهارتای دیگر از همکلاسی ها همبازی هم شده بودم و داداش اصغر يك دوچرخه زنانه خریده بود که به بچه ها کرایه می داد و ماسه چهارتایی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب ایستاده پابزنیم و حتی يك روز هم من اصغر ریزه را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارك. دوچرخه سواری را که یاد گرفتیم باز رفتیم نوبی زنج گلدسته ها ؛ یعنی مدام من پایی می شدم. تا اصغر ریزه يك روز که آمد مدرسه يك دسته کلید هم داشت.

ازش پرسیدم :- نا قلا از کجا آوردیش ؟

گفت . - ز کی ! حبال می کنی کش رفتهم ؟

گفتم . - پس چی ؟

گفت : از داداشم قرض گرفتهم ، بهش پس می دیم.

سه روز طول کشید تا عاقبت بایکی از آن کلیدها قفل پای در پلکان

مسجد را باز کردیم .

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی بود و باریکه یخ سرسره مان روز
ها هم آب نمی شد و بچه ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم
تازه بچه ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن . و سوزهم می آمد
که ما تپیدیم توی راه بله گلدسته . اصغر ، ریزه تر بود و افتاد جلو و من
از عقب . زیر پامان چیزی خرد می شد و ریزریز صدا می کرد . به نظرم
فضله کفتر بود . و بسوی تندش در هوای بسته پلکان نفس را می برید .
اول تندوتند رفتیم بالا . اما پله ها گرد بود و پیچ می خورد و تاریک می شد
و نمی شد تند رفت . نفس نفس هم که افتاده بودیم . اما از تك وتوك
سوراخ های گلدسته هوار بچه ها را می شنیدیم و از یکی شان که رو به
مدرسه بود يك جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا ناخستگی
پاهامان دربرود . همه شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشان
همدیگر می دادند . خستگی مان که در رفت دوباره راه افتادیم به بالا
رفتن . اصغر نفس زنان و همان جور که بالا می رفت گفت :

زکی ! نکنه خراب بشه ؟

گفتم : - برو بابا . توهم که هیچی سرت نمی شه . مگه تیر به
این کلفتی رو وسطش نمی بینی ؟

و باز رفتیم بالا . و کم کم پله ها روشن می شد . اصغر گفت :

- زکی ! داریم می رسیم . چه کوتاهه !

اما سرش به بالای گلدسته که رسید ایستاد . هنوز سه تا پله باقی داشتیم
اما ایستاده بود و هن هن می کرد و آفتاب افتاده بود به سرش . خودم را از
کنارش کشیدم بالا و از جلوی صورتش که رد می شدم گفتم :

– تو که می‌گفتی کوتاهه ؟

وسرم را بردم توی آسمان . و يك پله ديگر . و حالا تا ناخم در آسمان بود . و چنان سوزی می‌آمد که نگو . پایین را که نگاه کردم خانه‌های کاهگلی بود و زنی داشت روی بام خانه دوم رخت پهن می‌کرد . و مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می‌انداخت پوشاند و من به دست چپ پیچیدم . گنبد سید نصرالدین سبز و براق آن رو برو بود . و باز هم گشتم و این هم مدرسه . که يك مرتبه هوار بچه‌ها بلند شد . دست هاشان به اندازه چوب کبریت دراز شده بود و گلدسته را نشان می‌دادند . مدیر هم بود . دوسه تا از معلم‌ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف می‌زدند . سرم را کردم پایین و گفتم :

– اصغر بیا بالا . نمی‌دونی چه تموشایی داره .

گفت : – آخه من سرم گیج می‌ره .

گفتم : – نترس . طوری نمی‌شه .

که اصغر يك پله ديگر آمد بالا . به همان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را از پایین دیدند و از نو هوارشان در آمد . و فراش مدرسه دوید به سمت در مدرسه . اصغر هم دید . که گفت :

– زکی ! بد شدش . همه دیدنمون .

گفتم : – چه بدی داره ؟ کدو مشون جرأت می‌کنن ؟

اصغر گفت : – می‌گم خیلی سرده . دیگه بریم پایین .

گفتم : – یه دقه صبر کن . این و روبین . اگه گفتی نوك گنبد چقدر

از ما بلندتره ؟

گفت : – می‌گم سرده . دیگه بریم .

گفتم : - اگه گلدسته‌ها نصبه کاره نمونده بود! . . . مگه نه ؟
گفت : - زکی نیگا کن مدیرداره برامون خطونشون می‌کشه.
گفتم : - حیف که نمی‌شد رفت بالاتر ، چطوره سرش وایسیم ؟
ویک‌پایم را گذاشتم سر کفۀ گلدسته که بند آجرهاش پراز فضله
کفتر بود . که اصغر پای دیگر مرا چسبید و گفت :

- مگه خری ؟ بادمیندازدت . مدیر پدرمونو درمی‌آره .
گفتم : - سگ کی باشه ! خود صدیق تجار منوسپرده دستش .
و با پای دیگرم که در بغل اصغر ریزه بود احساس کردم که دارد
می‌لرزد . گفتم :

- نترس پسر . با این دل و جرأت می‌خوای بری زور خونه ؟
گفت . - زکی ! زور خونه چه دخلی داره به این گلدسته قراضه
گفتم : - برو بابا توهم که هیچی سرت نمی‌شه . . . خوب بریم .
که پایم رارها کردو سرید به پایین . اواز جلو ومن به دنبال . سه
چهار پله که رفتیم پایین گفتم :

- اصغر چرا این جوری شد ؟ پای توهم گرفته ؟
گفت : - زکی ! سوز خوردی چاییده .

چند پله دیگر که رفتیم پایین پام گرم شد و بعد پله‌ها تاریک شد و از
نوسوراخهای گلدسته و جماعت بچه‌ها که آن پایین هنوز دور هم بودند
وبعد روشنایی در پلکان که از نو پله‌ها را روشن کرد وسایۀ فراش که
افتاده بود روی پله‌های اول . اصغر رانگه داشت و از کنارش خزیدم و
جلوتر ازو آمدم بیرون . فراش در آمد که :

- ور پریده‌ها ! اگه می‌افتادین کی توئون می‌داد ؟ هاه ؟

و دستمان را گرفت و همین جور « ورپریده » گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه . از در که وارد شدیم صف‌ها بسته بود و کنار حوض بساط فلك آماده بود . صاف رفتیم پای فلك. دو تا از بچه‌های ششم آمدند سرفلك را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغر را و بعد مرا خواباند. پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلك. بعد کفش و جوراب مرا در آورد و بعد گیوه اصغر را از پایش کشید بیرون که مدیر رسید .

— ده بی غیرتای پدر سوخته ! حالا دیگه سر مناره می‌رین؟.. چند تا پله داشت ؟

اول خیال کردم بشوخی می‌کند. نه من چیزی گفتم نه اصغر . که مدیر دوباره داد زد :

— مگه نشنیدین؟ گفتم چند تا پله داشت ؟

که يك هوبه صرافت افتادم و گفتم: — همه‌ش ده دوازده تا .

و اصغر ریزه گفت: — نشمردیم آقا. به خدا نشمردیم.

مدیر گفت: — که ده دوازده تا. هان؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا

دیگه دروغ نگوین. — که کف پام سوخت. اما شلاق نبود . کمر بند بود که

فراشمان از کمر خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین.

گاهی می‌گرفت به چوب فلك. گاهی می‌گرفت به میچ پامان. اما بیشتر می

خورد کف پا. و هی زد. و آید زد! من برای اینکه درد و سوزش را

فراموش کنم سرم را گرداندم به سمت گلدسته‌ها که سر بریده و نیمه‌کاره

در آسمان محل رها شده بودند. و داشتم برای خودم فکر این را می‌کردم

که اگر نصفه‌کاره نمانده بودند... که يك مرتبه اصغر به گریه افتاد :

۔ غلط کردیم آقا۔ غلط کردیم آقا۔

که با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فراش گفت دست نگهداشت و بعد پامان را که باز می کردند زنگ را زدند و صف ها راه افتادند به سمت کلاس ها. و ما بلند شدیم و من همچو که کف پایم را گذاشتم زمین چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش.

مثل اینکه چشمم پراز اشك بود كه اصغر ریزه درآمد:

— زکی! گریہ نداره . دلاا شم آنقده فلکم کرده !

و من جورا بيم را برداشتم پا كنم كه اصغر دستم را گرفت و گفت:

– زکی! اینجوری که نمی‌شه. پدر پات در می‌آد. بایس بکنیش

تو آب سرد .

و خودش کون خیره کنان راه افتاد و رفت به سمت حوض. که يك تير دراز گیر کرده بود وسط يخ کلفت رویش و اطراف حوض گله به گله جای ته آفتابه سوراخ شده بود و دست به آب می رسید. اصغر نشست لب پاشوره و پایش را يك هو کرد توی آب. دیدم که چشمهایش را بست و دندانهایش را به هم زور داد و گفت: « مادر سگ! » و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بی هوا تپاندم توی آب. چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره آهن دکان داداشش که بی اختیار از زبانم در رفت: « مادر سگ! » و آنوقت بود که گریه ام در آمد. يك خرده برای خودم گریه کردم. بعد دو لا شدم و آب زدم صورتم و پام را که با پاچه دیگر شلوارم خشک می کردم تا جوراب بپوشم آب سوراخ از تکان افتاد و چشم افتاد به عکس گنبد و گلدسته ها که وسط گردی آب بود. يك خرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گلدسته ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان

لنگان راه افتادم به طرف در مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت :

— زکی! کجا داری می‌ری؟

گفتم: — مگه یادت رفته؟ درپله کونو نبستیم .

و قفل را که توی جیبم بود در آوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی‌اینکه مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم دو تایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی پلکان پای در نشستیم و یک خرده دیگر پامان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم. و تا به دکان داداش اصغر ریزه برسیم درد و سوزش پاساكت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارك دو چرخه سواری کنیم .

جشن فرخنده

ظهر که از مدرسه برگشتم بابام داشت سر حوض وضو می گرفت . سلامم
توی دهانم بود که باز خورده فرمایشات شروع شد :

- بیادستت را آب بکش ، بدو سر پشت بون حوله منو بیار .

عادتش این بود . چشمش که به يك كدامان می افتاد شروع
می کرد ، به من یا مادرم یا خواهر کوچکم . دستم را زدم توی حوض که
ماهی هادر رفتند و پدرم گفت :

- کره خر! یواش تر .

و دویدم به طرف پلکان بام . ماهی ها را خیلی دوست داشت . ماهی
های سفید و قرمز حوض را . وضو که می گرفت اصلا ماهی ها از جاشان هم
تکان نمی خوردند . امانی دانه چرات امن می رفتم طرف حوض در می رفتند .
سرشان را می کردند پایین و دمهاشان را به سرعت می جنبانند و می رفتند ته
حوض . این بود که از ماهیها لجم می گرفت . توی پلکان دو سه تافحش
بهشان دادم و حالا روی پشت بام بودم . همه جا آفتاب بود ، ماسوزی می آمد

که نگو . و همسایه مان داشت کفترهایش را دان می داد . حوله را از روی بند برداشتم و ایستادم به تماشای کفترها . اینها دیگر ترسی از من نداشتند . سلامی به همسایه مان کردم که تازگی دخترش را شوهر داده بود و خودش تگ و تنهاتوی خانه زندگی می کرد . یکی از کفترها دور قوزک پاهایش هم برداشت . چرخ می و یک میزان . و آنقدر قشنگ راه می رفت و بقو بقو می کرد که نگو . گفتم :

— اصغر آقا دور پای این کفتره چرا اینجوریه ؟

گفت : — به ! صد تا یکی ندارندش . می دونی ؟ دیروز ناخونک زدم .

— گفتم : ناخونک ؟

— آره یکیشون بی معرفتی کرده بود منم دوتا از قرقی هاش را قر زدم .

بابام حرف زد با این همسایه کفتر باز را قدغن کرده بود . اما مگر می شده همه امرونی های بابا را گوش کرد ؟ دوسه دفعه سنک از دست اصغر آقا تو حیاط ما افتاده بود و صدای بابام را در آورده بود . یک بار هم از بخت بد درست وقتی که بابام سر حوض وضو می گرفت یک تکه کاهگل انداخته بود دنبال کفترها که صاف افتاده بود تو حوض ما و ماهیهای بابام ترسیده بودند و بیا و ببین چه دادو فریادی ! بابام با آن همه ریش و عنوان — آن روز فحش هایی به اصغر آقا داد که موبه تن همه ما راست شد . اما اصغر آقا لب از لب برنداشت . و من از همان روز به بعد از اصغر آقا خوشم آمد و با همه امرونی های بابام هر وقت فرصت می کردم سلامش می کردم و دو کلمه ای درباره کفترهایش می پرسیدم . و داشتم می گفتم :

— پس اسمش قرقیه ؟

که فریاد بابام : آمد بالا که — کره خر کجا موندی ؟

ای داد بیداد ! مثلاً آمده بودم دنبال حوله بابام . بکوب بکوب از پلکان رفتم

پایین. نزدیک بود پرت بشوم. حوله را که ترسان و لرزان به دستش دادم يك چكه آب از دستش روی دستم افتاد که چند شمشد. درست مثل اینکه يك چك از او خورده باشم. و آمدم راه بیفتم و بروم تو که در کوچه صدا کرد. بدوبین کیه. اگه مشد حسینه بگو آمدم.

هروقت بابام دیر می کرد از مسجد می آمدند عقبش. در را باز کردم. مأمور پست بود. کاغذ را داد دستم و رفت. نه حرفی نه هیچی. اصلاً با ما بد بود. بابام هیچوقت انعام و عیدی بهش نمی داد. این بود که با ما کج افتاده بود. و من تعجب می کردم که پس چرا باز هم کاغذ های بابام را می آورد. برای اینکه نکند يك بار این فکرها به کله اش بزند پیش خودم تصمیم گرفته بودم از پول توجیبی خودم يك تومان جمع کنم و به او بدهم و بگویم حاجی آقا داد. یعنی بابام. توی محل همه بهش حاجی آقامی گفتند. - کره خر کی بود؟

صدای بابام از توی اطاقش می آمد. رفتم توی درگاه و پاکت را دراز کردم و گفتم: - پست چی بود.

- و ازش کن بخون. ببینم توی این مدرسه ها چیزی هم بهتون یاد می دن یا نه؟

بابام رو کرسی نشسته بود و داشت ریشش را شانه می کرد که سر پاکت را باز کردم. چهار خط چاپی بود. حسابی خوش حال شدم. اگر قلمی بود و به خصوص اگر خط شکسته داشت اصلاً از عهده من بر نمی آمد و در می ماندم و باز سر کوفت های بابام شروع می شد. اما فقط اسم بابام را وسط خط های چاپی با قلم نوشته بودند. زیرش هم امضای یکی از آخوندهای محضر دار محلمان بود که تازگی کلاهی شده بود. تا سال پیش رفت و آمدی هم با بابام

—ده بخون چرا معطلی بچه ؟

و خواندم: «به مناسبت جشن فرخنده ۱۷ دی و آزادی بانوان مجلس جشنی دربنده منزل ... »
که بابام کاغذ را از دستم کشید بیرون و در همان آن شنیدم که :
—بده ببینم کره خر !

ومن در رفتم. عصبانی که می شد باید از جلوش در رفت. توی حیاط شنیدم که يك ریزی می گفت: — پدرسك زندیق ! پدر سوخته ملحد!
به زندیقش عادت داشتم. اصغر آقای همسایه را هم زندیق می گفت. اما ملحد یعنی چه؟ این را دیگر نمی دانستم. اصلا توی کاغذ مگر چی نوشته بود. از همان يك نگاهی که به همه اش انداختم فهمیدم که روی هم رفته باید کاغذ دعوت باشد. یادم است که اسم بابام که آن وسط با قلم نوشته بودند خیلی خلاصه بود. از آیه الله و حجة الاسلام و این حرفها خبری نبود که عادت داشتم روی همه کاغذهایش ببینم. فقط اسم و فامیلش بود. و دنبال اسم او هم نوشته بود «بانو» که نفهمیدم یعنی چه. البته می دانستم بانو چه معنایی می دهد. هر چه باشد کلاس ششم بودم و امسال تصدیق می گرفتم. اما چرا دنبال اسم بابام؟ تا حالا همچو چیزی ندیده بودم.

ز کنار حوض که می گذشتم ادای ماهی ها را در آوردم با آن دهان های گردشان که نصفش را از آب در می آوردند و یواش ملج مولوچ می کردند .
بعد دیدم دلم خنك نمی شود . يك مشت آب رویشان پاشیدم و دویدم سراغ مطبخ . مادرم داشت بادمجان سرخ می کرد . مطبخ پسر بود از دود و چشمهای مادرم قرمز شده بود . مثل وقتی که از روضه برمی گشت .

- سلام. ناهارچی داریم؟

- می بینی که ننه. علیک سلام. بابات رفت؟

- نه هنوز.

بادمجانهای سرخ شده را نصفه نصفه توی بشقاب روی هم چیده بود
و پیاز داغها را کنارشان ریخته بود. چندتا از پیاز داغها را گذاشتم توی دهنم
و همانطور که می مکیدم گفتم:

- من گشمنه.

- برو با خواهرت سفره رو بندازین. الان می آم بالا.

دوسه تای دیگر از پیاز داغها را گذاشتم دهنم که تا از مطبخ دریایم
توی دهنم آب شده بودند. خواهرم زیر پایه کرسی جای مادرم نشسته بود
و داشت با جوراب پاره های دست بخچه مادرم عروسک درست می کرد
خیله و کلفت و بد ریخت. گفتم:

- گه سگ باز خودتو لوس کردی رفتی اون بالا؟

ویک لگد زدم به بساطش که صدایش بلند شد:

- خدایا! باز این عباس ذلیل شده اومد. تخم سگ!

حوصله نداشتم کتکش بزنم. گرسنه ام بود و بادمجانها چنان قرمز بود
که اگر مادرم نسقم می کرد خیلی دلم می سوخت. این بود که محلش
نگذاشتم و رفتم سراغ طاقچه اسباب و اثاثیه ام. کتابهایم را گذاشتم یکطرف
و کتابچه تمبرم را برداشتم و نگاهی به آن انداختم که مبادا خواهرم بازرفته
باشد سرش. دیگر از دست تمبرهای عراق و سوریه خسته نشده بودم. اما چه کنم
که برای بابام فقط ازین دوجا کاغذ می آمد. توی همه آنها یکی از تمبرهای
عراق را دوست داشتم که برجی بود مارپیچ و به نوکش که می رسید باریک

می شد . يك سوار هم جلوی آن ایستاده بود به اندازه يك مگس . آرزو می کردم جای آن سوار بودم . یا حتی جای اسبش ...
- عباس !

باز فریاد بابام بود . خدا یاد دیگر چکارم دارد ؟ از آن فریاد ها بود که وقتی می خواست کتکم بزند از گلویش در می آمد . دویدم .
- بیا کره خر . برو مسجد بگو آقا حال نداره . بعد هم بدو برو حجره عموت بگوا که آب دستشه بگذاره زمین و يك توك پایا داینجا .
- آخه بذار بچه يك لقمه نون زهر مار کنه ..

مادرم بود . نفهمیدم کی از مطبخ در آمده بود . ولی می دانستم که حالا دعوا باز در خواهد گرفت و ناهار را زهر مار مان خواهد کرد .
- زنیکه لجاره ! باز تو کار من دخالت کردی ؟ حالا دیگر باید دستتو بگیرم و سرو کون برهنه بیرمت جشن .

بابام چنان سرخ شده بود که ترسیدم . عصبانیتهايش را زیاد دیده بودم . سر خودم یا مادرم یا مریدها یا کاسبکارهای محل . اما هیچوقت به این حال ندیده بودم . حتی آن روزی که هرچه از دهنش در آمد به اصغر آقای همسایه گفتم . مادرم حاج و واج مانده بود و نمی دانست کجا به کجاست و من بد ترازو . رگهای گردن بابام از طناب هم کلفت تر شده بود . جای ماندن نبود . تا کفشم را به پای کشم مادرم با يك لقمه بزرگ به دست آمد و گفت :
- بگیر و بدو تا نحس نشده خودت را برسون .

هنوز نصف لقمه ام دستم بود که از در خانه پریدم بیرون ، سوزی می آمد که نگو . از آفتاب هم خبری نبود . بقیه لقمه ام را توی کوچه بادو تا گاز فرودادم و در مسجد که رسیدم دهانم را هم پاك کرده بودم .

فقط کفشهای پاره پوره دم در چیده شده بود. صف‌های نماز جماعت کج و کوله تراصف بچه مدرسه‌ایها بود. و مریدهای بابام دوتا دوتا و سه‌تاسه تا باهم حرف می‌زدند و تسبیح می‌گردانند. احتیاجی به حرف زدن نبود. مرا که دیدند تك و توك بلند شدند و برای نماز قامت بستند. عادتشان بود چشمشان که به من می‌افتاد می‌فهمیدند که لابد باز آقا نمی‌آید.

بعد دویدم طرف بازار. از دم کبابی که رد می‌شدم دلم مالش رفت. دود کباب همه جار ابر کرده بود. نگاهی به شعله آتش انداختم و به سیخ‌های کباب که مشهدی‌علی زیر و روشن می‌کرد و به مجمعه پراز تربچه و پیازچه که روی پیشخوان بود. و گذشتم. جلویی هیچوقت اشتهای مرا تیز نمی‌کرد. با پشت دریهایش و درهای بسته‌اش. انگار توی آن به جای چلو خوردن کارهای بد می‌کنند. دکان آشی سوت و کور بود و دیگری به بارنداشت. حالا دیگر فصل حلیم بود و ناهار بازار دکان آشی صبحها بود. صبحهای سرد سوزدار. جلوی دکانش يك بره درسته و پوست کنده وسط يك مجمعه قوز کرده بود و گردنش به کنده درخت می‌ماند. و روی سکوی آن طرف يك مجمعه دیگر بود پراز گندم و يك گوشکوب بزرگ - خیلی بزرگ - روی آن نشانده بودند. فایده نداشت باید زودتر می‌رفتم و عمورا خبر می‌کردم و گر نه از ناهار خبری نبود.

آخر بازار چه سرپیچ يك آشپز دوره گرد دیگ آتش رشته‌اش را میان پاهایش گرفته بود و چمبك زده بود و مشتریها آتش را هورت می‌کشیدند. بیشتر عمله‌ها بودند و کلاه نمدی‌هاشان زیر بغل‌هاشان بود. ته بازار ارسی دوزها دلم از بوی چرم به هم خورد و تند کردم و پیچیدم توی تیمچه. اینجا دیگر هیچ سوز نداشت. گوشه‌ایم داغ شده بود. وزیر

پافرش بود از پوشال نرم. و گوشه و کنار تادلت بخواند تخته ریخته بود
 و چه بوی خوبی می داد! آرزو می کردم که سه تا از آن تخته ها را می داشتم
 تا طاقچه ام را تخته بندی می کردم. یکی را برای کتابها - یکی را برای خرده
 ریزها و آخری را هم بالاتر از همه می گویدم برای خرت و خورت هایی که
 نمی خواستم دست خواهرم به شان برسد. و اینهم حجره عمو. اما هیچکس نبود
 دم در حجره يك خورده پا به پا کردم و دور خودم چرخیدم که شاگردش
 نمی دانم از کجا در آمد. مرا می شناخت. گفت عمو توی پستوناهار
 می خورد. يك کله رفتم سراغ پستو. منقل جلوی رویش بود و عبا
 به دوش روی پوست تختش نشسته بود و داشت خورشت فسنجان با
 پلو می خورد. سلام کردم و قضیه را گفتم. و همان طور که او ملج
 ملج می کرد داستان کاغذی را که آمده بود و حرفی را که بابام به
 مادرم گفته بود همه را برایش گفتم. دوسه بار «عجب! عجب!» گفت
 و مرا نشانده روی يك تکه نان يك قاشق فسنجان خالی ریخت که من
 بلعیدم و بلند شدیم. عمو عبایش را از دوش برداشت و تا کرد و گذاشت
 زیر بغلش و شبکلاش را توی جیبش تپاند و از در حجره آمدیم
 بیرون. می دانستم چرا این کار را می کند. پارسال توی همین تیمچه
 جلوی روی مردم يك پاسبان یخه عمویم را گرفت که چرا کلاه لبه دار سر
 نگذاشته. و تا عبایش را پاره نکرد دست از او برنداشت. هیچ یادم
 نمی رود که آنروز رنگ عمو مثل گچ سفید شده بود و هی از آبرو
 حرف می زد و خدا و پیغمبر را شفیع می آورد. اما یارودستش را انداخت
 توی سوراخ جا آستین عبا و سر تا سر جرش داد و مچاله اش کرد و انداخت و
 رفت. آنروز هم درست مثل همین امروز نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود که بابام
 مرا فرستاده بود عقب عمو و داشتیم به طرف خانه می رفتیم که آن اتفاق افتاد.

در راه عمو ازم پرسید بابام جواز سفرش را تجدید کرده یانه .
و من نمی دانستم . هر وقت بابام می خواست سفری به قم یا قزوین بکند
این عزارا داشتیم . جوازش را می داد به من می بردم پهلوی عمو و او لابد
می برد کمیسری و درستش می کرد. این بود که باز عمو پرسید امروز
رئیس کمیسری به خانه مان نیامده ! گفتم نه. رئیس کمیسری را می
شناختم. یکی دو بار اول صبحها که می رفتم مدرسه در خانه مان با او
سینه به سینه شده بودم ، مثل اینکه از مریدهای بابام بود . هر وقت
هم می آمدم در منتظر نمی شد در را باز می کرد و یا الهی می گفت
و يك راست می رفت سراغ اطاق بابام .

به خانه که رسیدیم عمو رفت پیش بابا و من دیگر منتظر نشدم.
يك کله رفتم پای سفره که مادرم فقط يك گوشه اش را برای من باز
گذاشته بود. از باد مجانهای که باقیمانده بود پیدا بود خودش چیزی نخورده .
هر وقت با بابام حرفش می شد همین طوری بود. ناهارم را به عجله
خوردم و راه افتادم . از پشت در اطاق بابام که می گزفتم فریادش بلند
بود و باز همان «زندیق» و «ملحد» ش را شنیدم . لابد به همان یارو
فحش می داد که کاغذ را فرستاده بود . خیلی دلم می خواست سری هم
به پشت بام بزنم و يك خورده کفترهای اصغر آقا را تماشا کنم. اما هوا
ابر بود و لابد کفترها رفته بودند جا و تازه مدرسه هم دیر شده بود .
یعنی دیر نشده بود اما وضع من جوری بود که باید زودتر می رفتم.
بله دیگر سر همین قضیه شلوار کوتاه ! آخر من که نمی توانستم باشلوار
کوتاه بروم مدرسه ! پسر آقای محل ! مردم چه می گفتند ، و اگر بابام
می دید ؟ از همه اینها گذشته خودم بدم می آمد . مثل این بچه های
قرتی که پیشاهنگ هم شده بودند و سوت هم به گردنشان آویزان می کردند

و «شلوار کوتاه کلاه‌بره...» بله دیگر هیچکس از متلك خوشش نمی‌آید. و همین جوری شد که آخر ناظم از مدرسه بیرونم کرد که «یا شلوارت را کوتاه کن یا برو مکتب‌خونه». درست اوایل سال بود. یعنی آخرهای مهرماه. و مادرم همان‌وقت این فکر به کله‌اش زد. به پاچه‌های شلوارم از تو دکه قابل‌مهای دوخت و مادگی آنرا هم دوخت به بالای شلوارم. و باز هم از تو، و یادم داد که چطور دم‌مدرسه که رسیدم شلوارم را از تو بزنم بالا و دکه‌کنم و بعد هم که در آمدم بازش کنم و بکشم پایین. همین‌طور هم شد. درست است که شلوارم کلفت می‌شد و نمی‌توانستم بدوم، و آنروز هم که سر شرط‌بندی با حسن خیکی توی حوض مدرسه پریدم آب لای پاچه‌ام افتاد و پف کرد و بچه‌ها دست گذاشتند به مسخرگی، اما هر چه بود دیگر ناظم دست از سرم برداشت. به همین علت بود که سعی می‌کردم از همه زودتر بروم مدرسه. و از همه دیرتر دربیایم. زنك آخر را که می‌زدند آنقدر خودم را توی مستراح معطل می‌کردم تا همه می‌رفتند و کسی نمی‌دید که با شلوارم چه حقه‌ای سوار کرده‌ام. با این‌حال بچه‌ها فهمیده بودند و گرچه کاری به این کار نداشتند از همان سر بند اسمم را گذاشته بودند «آشیخ». که اول خیلی اوقاتم تلخ‌شد. اما بعد فکرش را که می‌کردم می‌دیدم زیاد هم بد نیست و هر چه باشد خودش عنوانی است و از «شلی» بهتر است که لقب مبصرمان بود.

در مدرسه که رسیدم خیس عرق بودم. از بس دویده بودم. مدرسه شلوغ بود و ناظم توی ایوان ایستاده بود و باشلاق به شلوارش می‌زد. نمی‌شد توی دالان مدرسه شلوارم را بالا بزنم. همان توی کوچه داشتم این کار را می‌کردم که شنیدم یکی گفت:

—خدا لعنتتون کنه. به بین بچه‌های مردمو به چه درد سری انداختن.
سرم را بالا کردم. زن گنده‌ای بود و کلاه سیاه لبه‌په‌نی به سر داشت
وزیر کلاه چارقد بسته بود و دسته‌های چارقد را کرده بود توی یخه روپوش
گشاد و بلندش. فکر کردم «زنیکه چکار به کار مردم داره؟» و دویدم توی
مدرسه.

عصر که از مدرسه برگشتم خواهر بزرگم بابچه شیرخوره اش آمده
بود خانه ما. خانه‌شان توی یکی از پسکوچه‌های نزدیک خودمان بود. و
روزهم می‌توانست بیاید و برود. سر و گوشی توی کوچه آب می‌داد و چشم
آجانهارا که دور می‌دید بدومی آمد. سرش را بایک چارقد قرمز بسته بود.
لابد باز آمده بود حمام. بچه‌اش وق می‌زد و حوصله آدم را سرمی‌برد. و
مشهدی حسین مؤذن مسجد هی می‌آمد و می‌رفت و قلیان و چای می‌برد.
لابد بابام مهمان داشت. و مادرم چایی مرا که می‌ریخت داشت به خواهرم
می‌گفت:

—میدونی ننه؟ چله سرش افتاده. حیف که توپ مرواری روسر
به نیست کرده‌ن. و گنه بچه رو دودفعه که از زیرش رد می‌کردی انگار آبی
که رو آتش بریزی.

و من یادم افتاد که وقتی کلاس اول بودم چقدر از سرو کول همین توپ بالا
رفته بودم و با شیرهای روی دوشش بازی کرده بودم و لای چرخهایش قایم باشک
کرده بودیم و روی حوض آن طرف ترش که وسط کاجهای بلند میدان اراک بود
سنگ پله پله کرده بودیم. سنگ روی آب سبز حوض هفت پله هشت پله می‌رفت.
حتی ده پله. و چه کیفی داشت! و چایی ام را بایک تکه سنگک هورت کشیدم.

— حالاً بیا يك كارديگه بكن ننه. ورش دارير دم كميسرى از زير قنداق
تفنگ درش كن .

— مادر مگه اين روزها مى شه اصلاً طرف كميسرى رفت؟ خدا بدور !
— خوب ننه چرانيمى شوهرت بيره؟ سه دفعه از زير قنداق تفنگ
درش كنه بعد هم يك گوله نبات بده به صاحب تفنگ.

و داشتند بحث مى كردند كه صاحب تفنگ دولت است يا خود
پاسبانها كه من چاى دومم را هرت كشيدم و رفتم سراغ دفترچه تمبرم .
هنوز به صفحه برج مار پيچ نرسيده بودم كه صداى مادرم در آمد .
— ننه قربون شكلت برو، دوسه تا بغل هيضم بيار پاى حموم. بدوبار يكلا.
فيشى كردم و دفتر را ورق زدم انگار ننه انگار كه مادرم حرفى زده .
اين بار خواهرم به صدا در آمد كه :

— خجالت بكش پسر گنده . ميخاى خودش بره هيضم بياره ؟ چرك از
سروروى خودت هم بالا ميرد . تو كه حرف گوش كن بودى .

اين حمام سرخانه هم عزايى شده بود . از وقتى توى كوچه چادر را از
سرزنه ها مى كشيدند بابام تصميم گرفته بود حمام بسازد و هفته اى هفت روز
دود و دود مى داشتيم كه نگو . و بديش اين بود كه همقزنه هاى خانواده مى آمدند
و بدتر اينكه هيضم آوردنش با من بود . از ته زير زمين آن سر حياط بايد
دست كم ده بغل هيضم مى آوردم و مى ريختم پاى تون حمام كه ته مطبخ بود.
دست كم دو روز يك بار . درست است كه از وقتى حمام راه افتاده بود من از سر
حمام رفتن با بابام خلاص شده بودم كه هر دفعه مى داد سرم را مثل خودش از
ته تيغ مى انداختند و پوست سرم را مى كندند. اما به اين درد سرش

نمی‌ارزید . هر دفعه هم یکی دو جای دستم زخمی می‌شد . شاخه‌های هیزم کج و کوله بود و پراز تریشه و باید از تلمبار هیزم‌ها بروم بالا و دسته‌دسته از رویش بردارم و گرنه داد بابام در می‌آمد که باز چرا شاخه‌ها را از زیر کشیده‌ای .

سراغ هیزم‌ها که رفتم مرغها جیغ و داد کنان در رفتند . هوا کیپ گرفته بود و مرغها خیال کرده بودند شب شده است و زود تراز هر روز رفته بودند جا . دسته دوم را که می‌چیدم يك موش از دم پایم در رفت و دوید لای هیزم‌ها . آنقدر کوچولو بود که نگو . حتماً بچه بود . رفتم انبر را آوردم و مدتی ور رفتم شاید درش بیارم اما فایده نداشت . این بود که ول کردم و دوباره رفتم سراغ هیزم‌ها . دسته چهارم را که بردم ، در کوچمه صدا کرد . لابد مشهدی حسین بود و می‌رفت در را باز می‌کرد . محل نگذاشتم و هیزم‌ها را بردم توی مطبخ . خواهرم داشت نبات داغ درست می‌کرد و مادرم چراغ‌ها را نفت می‌ریخت . مرا که دید گفت :

— نه مگر نمی‌شنوی؟ بدو در و وا کن . مشد حسین رفته مسجد .

فهمیدم که لابد بابام باز نمی‌خواسته بره مسجد . هوا داشت تاریك می‌شد که رفتم دم در . يك صاحب منصب بود و دنبالش يك زن سرواز . یعنی چارقد به سر . همسن‌های خواهر بزرگم . چارقد کوتاه گل منگلی داشت . هیچ زنی با این ریخت توی خانه مانیا مده بود . کیف به دست داشت و نوک پنجه راه می‌رفت . سلام کردم و رفتم کنار ، هر دو آمدند تو . روی کول صاحب منصب دو تاقیه بود و من نمی‌شناختمش . یعنی چکار داشت؟ اول شب با این زن سرواز ؟ صبح تا حالا توی خانمان همه‌اش اتفاقات تازه می‌افتاد . يك دفعه نمی‌دانم چرا ترس برم داشت . اما دالان تاریك بود و ندیدند

که من ترسیده‌ام . نکند باز مشگلی برای جواز عمامه بابام پیدا شده باشد ؟ شاید به همین علت نه امروز ظهر مسجد رفت نه مغرب ؟ در را همانطور باز گذاشتم و دویدم تو به مادرم خبر دادم . چادرش را کشید سرش و آمد دم دالان و سلام عليك و احوال پرسى و صاحب منصب چیزهایی به مادرم گفت که فهمیدم غریبه نیست ، خیالم راحت شد . بعد صاحب منصب گفت :

— دختر مادست شما سپرده . من میرم خدمت حاجی آقا .

مادرم با دختر ، رفتند تو و من جلوا افتادم و صاحب منصب را بردم در اطاق بابا . بعد هم آمدم چای بردم . گرچه بابام دستور نداده بود . اما معلوم بود که به مهمان آشنا باید چایی داد . چایی را که بردم دیدم عمو آنجاست و رئیس کمیسری هم هست و يك نفر دیگر . بازاری مانند . همه دور کرسی نشسته بودند . عمو بغل دست بابام و آنهای دیگر هر کدام زیر يك پایه . چایی را که می گذاشتم صاحب منصب داشت به لفظ قلم حرف می زد :

— بله حاج آقا . متعلقه خودتان است تر تیش را خودتان بدهید .

که آمدم بیرون . دیگر متعلقه یعنی چه ؟ يك امروز چند تالفت تازه شنیده بودم ! مادرم که سوادش را نداشت . اگر بابام حالش سرجا بود یا سرش خلوت بود می رفتم ازش می پرسیدم . همیشه ازین جور سؤالها خوشش می آمد . یا وقتی که قلم نپی برای مشق درشت می دادم بتراشد . من هم فهمیده بودم ، هر وقت کاری باهاش داشتم با پولی ازش می خواستم بایکی از این سؤالها می رفتم پیشش یا با يك قلم نوک شکسته . بعد گفتم بروم بینم دیگر این زن که کیست .

مادرم پایین کرسی نشسته بود و او را فرستاده بود بالا . سر جای خودش .

يك جفت كفش پاشنه بلنددم در بود . درست مثل يك آدم لنگ دراز كه وسط صف نشسته نماز جماعت ايستاده باشد . يك بوى مخصوصى توى اطاق بود كه اول نفهميدم . اما يك مرتبه يادم افتاد . شبيه بوى بود كه معلم ورزشمان مى داد . به خصوص اول صبح ها . بله بوى عطر بود . از آن عطرها . لب هائيش قرمز بود و كنار كرسى نشسته بود و لبه لحاف راروى پاهائيش كشيده بود . من كه از در وارد شدم داشت مى گفت :

— خانوم امروز مزاجش كار کرده ؟

و خواهرم گفت :— نه خانوم جون . همينه كه دلش دردميكنه . گفتم

نبات داغش بدم شايد افاقه كنه . اما انگار نه انگار .

و مادرم پرسيد ؟— شما خودتان چندتا بچه دارين .

زينكه سرش را انداخت زير و گفت :— اختيار دارين من درس

ميخونم .

— چه درسى ؟

— درس قابلكي .

سرش را تكان داد و خنديد . مادرم رو كرد به خواهرم و گفت :

— پس ننه چرا معطلی ؟ پاشو بچه كت رو نشون خانم بده . پاشوننه

تامن برم واسه شون چايي بيارم .

و بلند شد رفت بيرون . من دفترچه تمبرم را از طاقچه برداشتم

و همانجور كه بيخودي ورقش مى زدم مواظب بودم كه خواهرم قنداق بچه را

روى كرسى باز كرد و زينكا دوسه جاى شكم بچه را دست ماليد كه مثل شكم

ماهى هاى بابام سفيد بود و هنوز حرفى نزده بود كه فرياد بابام از اطاق خودش

بلند شد . مرا صدا مى كرد . دفترچه راروى طاقچه پراندم و ده بد و . مادرم

داشت از پشت در اطاق بابام برمی گشت . گفتم :

— شما که او آمده بودین چایی ببرین واسه مهمون!

— غلط زیادی نکن، ذلیل شده!

ورفتم توی اطاق بابام. چایی می خواست و باید قلیان را ببرم تازه چاق کنم. تا استکانها را جمع کنم و قلیان را بردارم شنیدم که داشت داستان جنگ عمر و عاص را با لشکر روم می گفت. می دانستم . اگر یک اداری پهلویش بود قصه سفر هند را می گفت . و اگر بازاری بود سفرهای کربلا و مکه اش را. و حالا دو تانشون به کول توی اطاق بودند. آمدم بیرون چایی بردم و برگشتم قلیان را هم که مادرم چاق کرده بود ، بردم . بابام به آنجا رسیده بود که عمر و عاص تک و تنها اسیر رومی ها شده بود و داشت در حضور قیصر روم نطق می کرد . حوصله اش را نداشتم . حوصله این را هم نداشتم که بروم اطاق خود مان و لنگ و پاچه شاشی بچه خواهرم را تماشا کنم. از بوی آن زن که هم بدم آمده بود که عین بوی معلم ورزش مان بود. این بود که آمدم سر کوچه. اما از بچه ها خبری نبود . لابد منتظر من نشده بودند . و رفته بودند . غروب به غروب سر کوچه جمع می شدیم و یک کاری می کردیم. می رفتیم سر خیابان و به تقلید آجانه ها کلا دندمی عمه ها را از سر شان می قاپیدیم و دستش ده بازی می کردیم. یا توی کوچه بغل خانه خود مان جفتک چار کش راه می انداختیم. یا فیلم ها مان را با هم رد و بدل می کردیم. یا یک کار دیگر. و من خیلی دلم می خواست گیر شان بیاورم و تار زانی را که همان روز عصر توی مدرسه با یک قلم نیی خوش تراش عوض کرده بودم نشان بدهم. با خنجر که رش و طنابی که بغل دستش آویزان بود و یک دستش دم دهانش بود و داشت صدای شیر در می آورد . اما هیچکدام شان نبودند . چه کنم چه نکنم ؟ همانجا دم

در گفتم نشستم . به تماشای مردم . دیدنی ترین چیزها بود . صدای «خود خدا» از ته کوچه می آمد که لابد مثل هر شب یواش یواش قدم بر می داشت و عصایش روی زمین می سرید و سرش به آسمان بود و به جای هردعا و استغاثه دیگری مرتب می گفت «یا خود خدا» و همین جور پشت سر هم . و کشیده . لبوبی هم آمد و رد شد . توی لاو کش چیزی پیدا نبود . اما او دادش را می زد . يك زن چادر نمازی سرش را از در خانه رو بروی در آورد و نگاهی توی کوچه انداخت و خوب که هر دو طرف را بایید و دید بیرون و به و رفت سه تا خانه آن طرف تر - در را هل داد که برود تو اما در بسته بود . همین جور که تند تند در می زد سرش را این و آن ور می گرداند . عاقبت در باز شد و داشت می تپید تو که يك مرتبه شنیدم :

- هوپ! گرفتمش .

ابو افضل بود . سرم را بر گرداندم . داشت توی دستش دنبال چیزی می گشت و می گفت :

- آب پدر سوخته ! خوب گبرت آوردم . مرغ و مسما .

هو اتاریك تاريك بود و نور چراغ كوچه رمقی نداشت و من نمی دانم در آن تاریکی چطور چشمش مگس ها را می دید . و آن هم درین سوز سرما . شاید خیالش را می کرد ؟ همسایه دو تا خانه آن طرف تر ما بود . مدتها بود عقلش کم شده بود . صبح تا شام دم در خانه شان می نشست و مگس می گرفت و می گفتند می خورد . اما من ندیده بودم . به نظرم فقط ادایش را در می آورد و حرفش را می زد که «باها تاريك فسنجون حسابی درست می کنم .» یا «دیروز به مگس گرفتم قدیه گنجشك .» یا «نمیدونی روش چه خوشمزه اس .» او ایل امر و سیله خوبی بود برای خنده و یکی از بازی های عصر مان سربه سر او گذاشتن بود .

اما حالا دیگر نمی‌شد بهش خندید . زنش خانهٔ ما رختشویی می‌کرد .
ده روزی يك بار . و می‌گفت مرتب كنتكش می‌زند و بیرونش می‌کند . اما
می‌بیند خدا را خوش نمی‌آید و باز غذايش را درست می‌کند . گفتم بروم
دو کلمه باهاش حرف بزنم . و رفتم . و گفتم :

— ابو الفضل چه مزه‌ای می‌داد؟

گفت: — مزهٔ گندم شادونه . نمیدونی! قدیه گنجشك بود .
گفتم — نكنه خیالات ورت داشته؟ تو این سرما مگس کجا پیدا میشه ؛
گفت : — به! تو کجاشو دیدی ؟ من ورد می‌خونم خودشان
می‌آن . صبر کن .

و دست کردتوی جیب کت پاره‌اش و داشت دنبال قوطی کبریتی می
گشت که مگس‌هايش را توی آن قایم می‌کرد که دیدم حوصله‌اش را ندارم . دیگر
چیزی هم نداشتم بهش بگویم . بلندشدم که برگردم خانه . که در خانه مان
صدا کرد و از همان جا چشمم افتاد به صاحب منصب و دخترش که
داشتند در می‌آمدند . لابد خیلی بدمی شد اگر مرا با ابو الفضل دیوانه
می‌دیدند . فوری تپیدم پشت ابو الفضل و قایم شده بودم که به فکرم رسید «چرا
همچی کردی؟ او نا ابو الفضل رو کجامی شناسن؟» اما دیگر دیر شده بود
و اگر در می‌آمدم و مرا می‌دیدند بدتر بود . وقتی از جلو ابو الفضل گذشتند
دختره داشت می‌گفت:

— آخه صیغه یعنی چه آقا جون؟

و صاحب منصب گفت : — همه‌ش واسه دو ساعته دختره جون .

همینقدر که باهاش بری مهمونی ...

آهان گیرش آوردم . بیابین چه گنده‌س !

ابوالفضل نگذاشت باقی حرف صاحب منصب را بشنوم . یعنی از چه حرف می زدند؟ یعنی قرار بود دختره صیغه بابام بشود؟ برای چه؟ ... آها آها ... فهمیدم .

نگاهی به قوطی کبریت انداختم که خالی بود . اما دیگر حوصله نداشتم دستش بندازم . برگشتم خانه .

درباز بود و در تاریکی دالان شنیدم که عمو، می گفت:

—عجب خیلی یه ها !عجب ! دختر نایب سرهنك ...

صدای پای من حرفش را برید . نزدیک که شدم رئیس کمیسری را هم دیدم . بیخودی سلامی بهشان کردم و یکر است رفتم توی اطاق خودمان . خواهر بزرگم رفته بود . مادرم توی مطبخ می پلکید . و باز دود و دم حمام راه افتاده بود . خیلی خسته بودم . حتی حوصله نداشتم منتظر شام بمانم . رختم را کندم و تپیدم زیر کرسی . بوی دودته دماغم را میخارا ند و توی فکر ابوالفضل بودم و قوطی کبریت خالی اش و کشفی که کرده بودم که شنیدم عمو گفت :

— آهای جاری . بلا از بغل گوشت گذشت ها ! نزدیک بود سر پیری هوسرت بیاریم .

عمو مادرم را جاری صدامی کرد . عین زن عمو . و صدای مادرم را شنیدم که گفت :

—این دختره رو میگی میز عمو؟ خدا بدور! نوك كفشش زمین بود پاشنه اش آسمون .

و عمو گفت :—جاری تخته های روحوضی را نمی ذارین ؟

سرد شده‌ها !

فردا صبح که رفتم سر حوض وضو بگیرم دیدم در اطاق بابام قفل است . ماهی‌ها هنوز ته حوض خوابیده بودند . اما پولك‌های رنگی توی پاشوره ریخته بود . گله بگله و تك و توك . يك جای سنگ حوض هم خونی بود . فهمیدم که لابد باز بابام رفته سفر . هر وقت می رفت قم یا قزوین در اطاقش را قفل می کرد . و هر شب که خانه نبود گربه هاتلافی مرا سر ماهی هایش در می آوردند . وقتی برگشتم توی اطاق از مادرم پرسیدم :

— حاجی آقا کجا رفته ؟

— نمیدونم نه کله سحر رفت ! عموت می گفت می خاد بره قم .

و چایی که می خوردیم برای هردو ما گفت که دیشب کفتر های اصغر آقارا کروپی دزد برده . که ای داد و بیداد ! به دور رفتم سر پشت بام حالا که بابام رفته بود سفر و دیگر مانعی برای رفت آمد با اصغر آقا نداشتم ! همچه اوقاتم تلخ بود که نگو . هوا ابر بود و همان سوز تند می آمد . لانه‌ها همه خالی بود و هیچ صدایی از بام همسایه بلند نمی شد و فضله کفترها گله بگله سفیدی می زد .

خواهرم و عنكبوت

اولین بار هفته پیش دیدمش. عصری بود و شوهر خواهرم آمده بود احوالپرس. من که رفتم برایش جای بیرم چشم افتاد بهش. سیاه و بزرگ و بد ترکیب. وجه درشت! حتی کُرک هایش را هم می شد دید. از همان فاصله. گوشه بالای درگاه، پشت شیشه، یک تارپت و پهن تنیده بود که همه سه گوش درگاه را گرفته بود. و هشت تا گوله سیاه و کوچک به این و رو آن ورش آویزان بود. حیوانکی مگس ها. تاشوهر خواهرم قند بردارد سیاهی ها را از نو شمردم. درست هشت تا بود. یعنی چطور شده بود که عنكبوت به این بزرگی را ندیده بودم؟ من که حساب ریزترین سوراخ مورچه ها را داشتم. . . . و حساب زایمان تمام موش ها را. . . البته تعجبی نداشت که مادرم ندیده باشدش. با همه و سواسی که در رفت و روب داشت. این یک ماهه آخر مدام یک پایش توی مطبخ بود آن دیگرش پای تخت خواهرم. بکن نکن های باباهم که سر جایش بود و بارفت و آمدهایش. بعد جوری هم بود که هیچکس حق نداشت دست به تخت خواهرم بزند. اولین بار بود که تخت توی خانه مای آمد. شوهرش از خانه خودشان آورده بود. تخت را

گذاشته بودیم کنار پنجره و خواهرم مدام رویش خوابیده بود. یعنی نخوابیده بود. افتاده بود. اول ها خودش را به گمانم لوس می کرد. چون گاهی توی حیاط هم قدم می زد. تا سر حوض هم می رفت که دست و رو آب بکشد. ولی تاشوهرش در می زد می دوید می خوابید. یعنی نمی دوید. تندی می رفت و دراز می کشید. و حالا دیگر يك ماه بود که زمین گیر شده بود. یعنی من از لگن زیر تختش می گویم که گاهی خودم باید خالیش می کردم. و عجب بویی می داد.

سینی چای را که برگرداندم رفتم خط کشم را از روی طبقه بندی کتابهام برداشتم و برگشتم سراغش. خواهرم باز شروع کرده بود به ناله و نفرین که رسیدم. يك پارا گذاشتم لبه تخت و يك دست به دیوار، و داشتم با دست دیگرم خط کش را از پهنای برای بساط عنكبوت نشانه می گرفتم که فریاد شوهر خواهرم در آمد:

- پیرمرد، مگه نمی دونی همه استخواناش دردمی کند؟

گرچه تخت زیر پایم جرقی صدا کرد اما می دانستم که تخت به این آسانیه اشکستنی نیست و آزاری به خواهرم نمی رسانم. با این حال چیزی نگفتم و نگاهی به خواهرم انداختم که درد توی صورتش بود. خودش چیزی نگفت فقط چشمهایش را بست و گردنش را کشید و پره های دماغش باز شد. و پیشانی اش پر از چروك شد. که من خجالت کشیدم. و آمدم پایین. خط کش توی دستم سنگینی می کرد که صدای خودم را شنیدم:

- آخه می خواستم این کثافتو بکشم.

خواهرم چشمهایش را باز کرد و پرسید:

- چرا؟

-چرانداره خواهر. مادر می گه عنکبوت شگون نداره. بعدشم مگه نمی بینی چندتا از مگسارو گرفته ؟

شوهرش گفت :- تقصیر خودم گساست پیرمرد . که توهرسوراخی سرمی کنن. اونکه درخونه خودش نشسه ..

یعنی به من سر کوفت می زد؟ من اصلا با این شوهر خواهرمیانه خوبی نداشتم. از همان سربند عروسی شان . شب عروسی خواهرم رامی گویم . عروس را آنقدر دیر راه انداختند و خانه داماد آنقدر خر توخر بودو آنقدر راهرو و ایوان و پلکان داشت که من دیگر حالش را نداشتم . اصلا دستهایم داشت می افتاد . تمام راه آینه را روی پشت نگه داشتن از خود بزرگ هامم بر نمی آید . و توی ایوان خانه شان که رسیدیم نمی دانم چطور شد که من افتادم پایین . به نظرم نگاهم به انگورها بود که از چفته آویزان بود . که يك مرتبه دیدم وسط گلدان نازنجم . آینه شکست . اما دستها و صورت من خونین و مالین شد . و من نمی دانستم باید گریه بکنم یا نه که شوهر خواهرم رسید . یعنی داماد . و نه گذاشت و نه برداشت و گفت :

-پیرمرد چرت می زدی؟

که من زدم زیر گریه . از همین سر بند پیر مرد گفتنش . و تازه تنها من نبودم . هیچکس با او میانه خوبی نداشت . و سر سفره هر روز بهش بدو بیراه می گفتند که تازنش ساق و سالم بود نگهش داشته و حالا که علیل شده او را آورده خانه پدری انداخته و رفته .. این بود که من هم نه گذاشتم و نه برداشتم و گفتم :

-خانه خودش کدوم گوری بود ؟ این کثافت خودشو تو خونه ما جا

کرده .

-عباس جون . منم همين کار را کردم .

-تو خواهر؟... و در ماندم که ديگر چه بگويم . يعنى چه؟ چرا خواهرم خودش را با عنكبوت مقايسه مى کرد؟- و همچۀ که اين سؤال را از خودم کردم فهميدم که دارد به شوهرش سر کوفت مى زند . اين بود که ديدم ديگر جای من نيست . استکان خالی را از جلوى شوهرش برداشتم و آمدم بيرون . بعد هم قليان برايش بردم و ديدم که خواهرم را رام کرده بود و داشت گرم و نرم برايش قصۀ حاج آقايى را مى گفت که همسايه شان است و تازگى ها عضو اطاق تجارت شده و بايد هر روز کراوات ببندد و چون خودش بلد نيست پريروز کلۀ سحر فرستاده بود دنبال او که برود کراواتش را ببندد و بعد صبحانه آورده بوده اند و حالا ديگر خدا ساخته و کار هر روز او در آمده و اگر زنش نيست که صبحانه اش را درست کند و از اين حرفها . . . که ديدم حوصله اش را ندارم . از اين قصه هاى بيمزه هميشه داشت . به نظر من اين قصه ها را مى ساخت که سر خواهرم را گرم کند . آخر عادتشان شده بود . اول حرف و سخن و دعوا داشتند و بعد آشتى مى کردند و يك دو ساعتى پچ پچ بود . بعد شوهر خواهرم مى رفت . هفته اى هفت روز . عصرها که من از مدرسه بر مى گشتم . امانه بابام ، نه مادرم هيچکدام به او رو نشان نمى دادند . يامن در را برويش باز مى کردم يا خواهر کوچکم . و خدمت هم که با من بود . و هر روز هم از همين قصه ها... اين بود که گفتم بروم پى کارم . از در که مى آمدم بيرون دردلم خط و نشانى براى عنكبوت کشيدم « پدر سوخته کثافت ! برو دعا به جان خواهرم کن ! » و رفتم سراغ درس .

همان روزها امتحان حساب داشتيم . که من چيزى ازش سرم نمى شد .

به خصوص که با معلم حساب هم در افتاده بودم. و ثلث دوم ردم کرده بود. یعنی يك روز من داشتم دفترچه فیلم را سر کلاس مرتب می کردم که آمد دفتر را برداشت و از پنجره پرت کرد بیرون. خودش تازه کلاهی شده بود و می دانست که بابای من ملاست. و هی پاپی ام می شد و بعد هم سربند عمامه بگیری هی پاپی آخوندها می شد. و هی بدو بیراه می گفت. حتی رعایت معلم شرعیاتمان رانمی کرد که هر چه بود همکار خود او بود و با عمامه می آمد مدرسه و توی کلاس هم که می آمد عمامه اش سرش بود. اما همه چه که پشت میز می نشست عمامه اش را بر می داشت و می گذاشت روی میز و عباس را هم تانمی کرد می گذاشت رویش. و زنک را که می زدند عبا را تکان می داد. گچ را از آن می گرفت و می انداخت دوشش. عمامه را هم می گذاشت سرش و بلند می شد. اوایل کار خود ما هم خیلی مسخرگی می کردیم که «آشیخ عمامه ت افتاد.» و ازین حرفها . . . اما بعد دیگر کاری به کارش نداشتیم. و لسی مگر این معلم حساب ول می کرد؟ همین جور بدو بیراه می گفت. تا عاقبت يك روز که ادای ریش شانه کردن آخوندها را در می آورد من بلند شدم و صاف تو رویش گفتم: «مگه آخوندها مال بابای دیوئت را خورده اند؟» و از کلاس در رفتم بیرون. یعنی این «دیوٹ» را هم از بابام یاد گرفته بودم. اصلاً هم نمی دانستم یعنی چه. مثل زندیق و خیلی چیزهای دیگر. امامی دانستم که وقتی بابام خیلی کلافه است این حرفها از دهنش در می آید. بعد از آنهم اصلاً سر کلاس حساب نرفتم. خوب معلوم بود دیگر. رفوزگی روی شاخم بود. اما خوبیش این بود که امتحان آخر سال نهایی بود و مدیر مدرسه هم معرفی ام کرده بود.

احترام بابام را داشت . وگرنه حتماً رفوزگی روی شاخم بود . امتحان های دیگر را خوب داده بودم یا می دادم . اما این حساب . به خصوص مرابحه و تقسیم به نسبت . کتابش را که باز می کردم مثل اینکه یکی چوبم می زد . اما چاره چه بود ؟ همان پای طبقه بندی کتابهام و ار فتم و کتاب را باز کردم . « اگر در يك انبار ۲۰ عدل پنبه باشد و حجم هر عدلی . . . » ولی مگر خیال آن عنكبوت سیاه بزرگ دست از سرم برمی داشت ؟ حتم داشتم که اگر خواهرم این يك ماهه مدام روی آن تخت نیفتاده بود تا به حال گیرش آورده بودم . ولی حیف . راستی ببینم نکند خواهرم بهش دل بسته باشد ؟ آخر مگر می شود تمام روز روی تخت خوابید ؟ با آن دردی که او می برد . یعنی من از صدای ناله اش می گویم که گاهی شب ها مرا هم بیدار می کرد . و بعد از پچ پچ مادرم که قربان صدقه اش می رفت تا فلان دوارا بخورد . يك سینی دوا زیر تخت بود . . . یا مگر همه اش می تواند کتاب دعا بخواند ؟ با آن سوادش می تواند کتاب دعا بخواند ؟ با آن سوادش که « سبحان » و « منان » را از من می پرسید . لابد گاهگداری هم چشم به این عنكبوت می دوزد و رفت و آمدش را تماشا می کند و شکار کردنش را و تاب خوردنش را . یعنی من خودم را می گویم . مگر می شود یک ساعت تمام روی نیمکت نشست و بی حرکت چشم به تخته دوخت یا به دهن معلم ؟ آدم هزار فکر و خیالات دارد . آنوقت يك ماه آزرگار روی تخت افتادن و هیچکاری نکردن ! یعنی قادر نبودن . . . ولی يك کمی که فکر کردم دیدم این جواری دارم خودم را از دست کینه عنكبوت خلاص می کنم . بر فرض هم که خواهرم با این عنكبوت مشغولیتی پیدا کرده باشد تازه به

من چه ؟ عنكبوت ، عنكبوت است دیگر . خواهرم از خیلی چیزهای دیگر ممکن است خوشش بیاید . مثلاً ازین شوهر . که پنج شش سال خانه‌اش بوده و همه‌اش مریض بوده و بچه‌دار هم نشده و چندبار هم کارش به مریضخانه کشیده . مگر من ازین شوهر خواهرم خوشم می‌آید ؟ درست است که من از مگس هم بدم می‌آید . اما حاضر نیستم حتی يك مگس در تمام عالم بدم هیچ عنكبوتی بیفتد . خیلی هم اتفاق افتاده که بعد از ظهر های گرم تابستان به عنوان بازی بی‌صدا - که مبادا بابام از خواب بپرد - مگس گرفته‌ام و برده‌ام دم‌سوراخ مورچه‌ها انداخته‌ام . اما هر وقت یکی از همین مگس‌ها را گرفتار عنكبوتی دیده‌ام، فوراً آزادش که کرده‌ام هیچ ، بلکه خود عنكبوت را هم باتار و سوراخ لانه‌اش همراهی درب و داغان کرده‌ام . اما عیب قضیه اینجاست که مگس‌ها را باتار عنكبوت هم که نجات می‌دهی دیگر به دردخور نیستند . نمی‌دانم چرا . حتماً به همین دلیل است که من اصلاً از عنكبوت بدم می‌آید . مگس وقتی گرفتار می‌شود يك جور وز و زخفه دارد . مثل اینکه صدا از ته گلویش در می‌آید . فرقی هم نمی‌کند . چه گرفتار مورچه‌ها ، چه گرفتار انگشت های کسی مثل من که پاهایش را می‌چسبم و می‌گذارم بیخودی بال بزند . اما وقتی گرفتار تار عنكبوت است مثل اینکه صدایش باز هم خفه‌تر می‌شود . انگار عنكبوت‌ها دم دهان مگس را هم می‌بندند که نتواند کمک بخواند . بابیخ حلقش را می‌گیرند . . . من چه می‌دانم . بعد هم اگر بخواهی مگس گیر مورچه‌ها بیفتد باید دست کم يك بالش را بکنی تا نپرد . یا يك چوب جارو توی کونش فرو کنی که اگر هم بپرد نتواند . اما باتار عنكبوت این جور نیست

مگس دارد ساق و سالم روی هوا می پرد که يك مرتبه گیر می کند به تار عنكبوت. عین يك توپ کوچولو که می خورد به تور و الیبال. لابد چشمش نمی بیند یا گیج است و سر به هوا. ولی مگر می شود تار عنكبوت را دید؟ از بس نازک است. خود من هم گاهی نمی بینم. آنوقت تابیايد دست و پا کند که عنكبوت مثل اجل معلق رسیده. بدیش این است که مگس ها اول قضیه را جدی نمی گیرند. دقت کرده ام. حتی صداشان هم در نمی آید. يك خرده این و رو آن و رمی شوند و همچو که یکی از بالهانشان بادوسه تا از پاهایشان گیر کرد و عنكبوت رسید آنوقت صداشان در می آید. اگر زودتر صداشان در بیاید شاید آدمی مثل من پیدا بشود و به دادشان برسد ولی عیب کار اینجاست که مگس ها وقتی صداشان در می آید که کار از کار گذشته است... همین جاها بودم و کتاب صفحه ۳۲ بود که حس کردم مادرم بالای سرم ایستاده. همیشه بی سروصدا می آمد و می رفت. اگر حواست جمع نبود می توانستی به گویی همیشه همه جای خانه هست.

— نه. چکار می کنی؟

— درس حاضر می کنم. این حساب لعنتی هم پدر مارو در آورد.
— نگو نه. عیب. خدا سایه شو از سرت کم نکنه. هر چه رو که بزرگترها گفتن که تو نباید بگی. پاشو جانم برو نون بگیر. شامتون دیر می شه.

کتاب را انداختم روی طبقه بندی کتابها و راه افتادم. داشتم کفشم را می پوشیدم که مادرم گفت:

— نه يك کاری ازت بخوام، برام می کنی؟

من فقط نگاهش کردم . مادرم رویش را برگرداند و رفت به طرف
طاقچه تالامپارا روشن کند. با من این جورها حرف نمی زد . من در خانه
یا باید کاری را می کردم یا نمی کردم . سؤال و تردید در کار نبود . درست
است که گاهی نگوئیم می کردم . اما بیشتر از اردهای بابام که باتشدد بود
وسخت بود . نه از کاری که مادرم می خواست . این بود که ساکت ماندم.
مادرم کبریت را که کشید و چراغ را روشن کرد و لوله اش را که می گذاشت
گفت :

- فردا ظهر که برمی گردی سرراحت يك نوک پا می زی درد کون
اوس اصغر ریخته گر، يك مشت سرب بهت میده می آری خونه . . .
دیدم که اشک توی چشمهایش بود . گفتم :

- آخه مادر ، من فردا امتحان دارم .

- خوب چه عیبی داره ننه ؟ واسه ناهار که نیگرتون نمی دارن . من
واسه خاطر خواهرت می گم .

- خواهرم ؟

- آره ننه . مگه نمی بینی چه دردی می بره ؟

- آخه سرب چه دخلی به ناخوشی خواهرم داره ؟

- دیگه اصول دین نپرس ننه . نو نوابی شلوغ می شه . بدو که سرچراغ

معطل نشی .

که یکمرتبه ناله خواهرم از اطاق بالابلند شد . از آن ناله ها که آدم را
از خواب می پراند . که دیدم هیچ حالتی را ندارم . مغز استخوان آدم تیر
می کشید . این بود که دیگر پایی مادرم و سرب نشدم و راه افتادم . از در که

بیرون می رفتم باشاگرد دواخانه رو برو شدم که هر روز غروب می آمد به خواهرم آمپول بزند .



فردا ظهر که از امتحان بر می گشتم چنان که مرغی بودم که نگو . به گمانم گذش را در آورده بودم . با آن مرابحه و تقسیم به نسبت . سؤال امتحان نه از عدل پنبه بودند از حجم انبار . از مقدار آبی بود که لازم است در يك «آبشخور» باشد تا قاطرهای هنگ سیراب بشوند . اگر هر قاطری فلان قدر آب بخورد و تعداد قاطرها و ازین مزخرفات . . . و مهمتر اینکه خود «آبشخور» رانمی دانستم یعنی چه . به نظرم همه مان کثافت کاری کردیم . این بود که سر راه زحال دعوا کردن بابچه های غریبه را داشتم نه حوصله ناخنک زدن به بساط میوه فروش سرخیابان را که تازه انگور یا قوتی نو برانه آورده بود . گذشته از اینکه رهم را باید عوض می کردم . از پسکوچه های بازارچه معیر انداختم زیر گذر و دم در ریخته گری که رسیدم تازه دست کشیده بودند و داشتند پادوی دکان رامی فرستادند سراغ نان و ماست و کباب . برای ناهار . سلام کردم و از روی ردیف قالب ها رد شدم و رفتم به طرف استاد اصغر . می شناختمش . یکی از مریدهای بابام بود . نه روضه اش ترك می شد نه مسجدش . اصلا شبهای روضه مأمور سماور بود . توی منقل چنان کته ای برای قوریها می بست که آدم حظمی کرد . گل آتش ، عین گل انار . واگر بگویی يك ذره بویادود ! ابداً ! جنس دكانش هم باب گنران روزانه خانه مان بود که مثل عطار و بقال و قصاب بابام هر روز مرا بفرستد سراغش ، به نسیه آوردن و گاهی پول دستی گرفتن .

حاضر بودم بروم از معلم حساب عذر خواهی بکنم و این يك كار را انكنم .
ولی مگر بابام سرش می شد ؟ يك داد می زد سرم و اردش را می داد و تا
می آمدی فیش و فوش کنی که خجالت می کشی و ازین حرفها . . فریادش
در می آمد که : « کره خر خیال می کنه باج از شون می گیرم ! » ... به هر صورت
اولین بار بود که به دکان ریخته گری می رفتم . استاد اصغر جواب سلامم
را که داد گفت :

— ظرفی چیزی با خودت نیاوردی ؟

گفتم نه . این بود که یکی از شاگردها را صدا کرد که رفت از توی
پستویك سطل حلبی نصفه آورد . دسته اش سیمی بود . خود استاد اصغر
با يك بیل دسته کوتاه زد زیر تلبار خرده فلزی که گوشه دکان ریخته بود و
همین جور که او سطل را پر می کردم متوجه ردیف قالب های وسط
دکان بودم که برق چکه های فلزی روی ماسه آنها خیلی نوبود و اطراف
چکه نم ماسه پریده بود و در گرمای دکان بویی بود که ته گلوی آدم را
می سوزاند و دهن را گس می کرد . سطل که پر شد استاد اصغر برش داشت و
داد دست من و گفت :

— به سلامت . یا بت باشه سطلو بر گردانی .

و من سطل را همین جوری گرفتم . بی هوا . که يك مرتبه سطل افتاد .
من چه می دانستم آنقدر سنگین است . و کعب سطل خورد روی پنجه پای
راستم . و دردی آمد که نگو . دوسه تا از شاگردهای دکان قشفش خندیدند .
و من همچو کلافه شدم که اگر سرزنك تعطیل مدرسه بود دكو و پوزشان را
خرد کرده بودم . استاد اصغر سطل را برداشت و خرده فلزها را دو مرتبه تویش

ریخت و گذاشتش دم پای من و گفتم :

– عیبی که نکردی ؟ اینو می‌گن سرب . مواظب باش بابا .
سنگینه .

و من از زور خجالت خدا حافظی نکرده راه افتادم . و راستی چه سنگین بود . يك خروار . يك خروار که نه . ولی سنگین ترین وزنی بود که تا آنوقت بلند کرده بودم . به نظرم در حدود وزنه‌ای بود که روزهای جمعه داش مشدیهاتوی میدان اعدام سرش شرط می‌بستند و زور می‌زدند و سر و دست بلندش می‌کردند و رگهای گردنشان ورمی آمد و خود گردنشان می‌شد عین کنده درخت . و گرم بازوها عین يك مشت زیر پوست . يك بیست قدمی که از دکان دور شدم دیدم نمی‌شود . يك دستی نمی‌شود . کیفم زیر بغلم بود . پنجه پام چنان دردمی کرد که نگو . سطل را گذاشتم زمین . پنجه‌ام را از روی گیوه مالیدم و حالم که سر ج آمد کیف را گذاشتم روی خرده سرب‌ها و سطل را دودستی برداشتم . و راه افتادم . سطل میان دو پا و به زحمت . یعنی آنجوری نمی‌شدتند رفت . سطل لنگر برمی‌داشت و به پاهایم می‌خورد . هر بیست قدم يك بار سطل را زمین می‌گذاشتم و نفس تازه می‌کردم و انگشت‌هایم را که از باریکی سیاه‌دسته سطل داشت می‌برید می‌مالیدم و به سمت خانمی رفتم . ولی هیچکدام اینها مهم نبود . همه راه تنها فکرم این بود که چرا بطة‌ای هست میان این همه سرب و ناخوشی خواهرم . «يك مشت سرب» را که مادرم گفته بود من خیال کرده بودم توی جیب‌هم می‌شود ریخت یا توی کیف مدرسه . و اصلاً درد کان ریخته‌گری کسی از من چیزی نپرسید . همچو که سلام کردم سطل را دادند دستم که

آن افتضاح بار آمد . لابد مادرم به پدرم گفته بود. و پدرم قبل از اینکه برود قم، دیشب یا همان روز صبح وقت نماز به استاد اصغر سپرده بود و همه کارها روبه راه شده بود . . . اینهارا می فهمیدم و همین بود که صدام در نیامد . و بعد هم اگر سطل این جور روی پام نیفتاده بود و جلوی روی پادو های ریخته گری گندش را در نیاورده بودم ، می شد قضیه را ندیده گرفت. ولی حالا مگر می شد؟ اصلاً چرا اینهمه سرب باید به خانه ما برود؟ شنیده بودم که گوله تفنك از سرب است. ولی ماهیچو وقت باتفنك سرو کار نداشتیم. آها! شاید قرار بود از آن وزنه هایی که پهلوان ها . . . که خنده ام گرفت و سطل را گذاشتم زمین : «بچه ! تو کد هی گندشو در می آری . اون گندامتحان، اونم افتضاح جلوروی پادوها و حالام . . . خیال کرده ای اگه خواهرت وزنه ورداره حالش جامی آد ؟ . . . » مسأله اصلی این بود که بی دانستم باید رابطه ای باشد میان این سرب سنگین و لعنتی و ناخوشی خواهرم . که يك مرتبه یادم افتاد . بسله . خودش است . «شلب داخ می سالن . . . شلب داخ می سالن . . . » اینرا پریروز که صنم بر اذر می رفت بیرون هی با خودش می گفت و می خندید. من آنوقت نفهمیده بودم. حالامی فهمیدم . صنم بر زنكه لمسی بود - گدامانند - که هفته ای يك روز می آمد خانه ما ؛ ناهاری می خورد و می رفت . يك طرف بدنش را روی زمین می کشید و به طرف دیگر، توبره ای به دوش داشت که هرچه گیرش می آمد می ریخت آن تو. عیبش این بود که آب دهانش بدجوری می رفت و پیش سینه اش همیشه عین يك تکه چرم بود و زبانش که دیگر چه بگویم! ساده ترین مطالب را به صورت معما در می آورد. چون هیچيك از حروف

رادرست ادانمی کرد . دهنش يك وری بسودو مدام پراز آب بود و اصلا نمی شد بفهمی چه می گوید . ولی من حالا می فهمیدم . و راستش اوقاتم حسابی تلخ شد . حتی صنم بر بداند که توی خانه ما چه خبر است و من ندانم . این بود که به ادای پدری - باشارت و شورت - وارد خانه شدم و وسط سرب راهمان کنار حوض در قی زدم زمین . و کتم رادر آوردم و بعد گیوه و جورابها را . و پام را تپاندم توی حوض . که اول انگشتها تیر کشید ، بعد داغ شد و همین جور که توی آب خنك می مالیدمش داشت آرام می شد و ماهی ها با ترس و لرز تا نزدیکی های پام می آمدند و بعد يك هو در می رفتند . من همان جور که متوجه آنها بودم مواظب انگشت های پام هم بودم که پوست روی انگشت بزرگه با دوتا از بغل دستی هاش کنده شده بود و ورم کرده بود . و دست که می مالیدی می سوخت .

- خدا مرگم بده . چه بلایی سر خودت آوردی ؟

- برین بابا . شمام با این قریون صدقه های الکی تون .. اصلا ببینم این به مشق سرب . ؟

مادر من نشست لب حوض و پام را معاینه کرد و خنده کنان گفت :

- ننه . تو که کولی نمودی . این اداها مال دختر اس . خیال کردی زخم شمشیره ؟

- آخه من می خام بدونم این همه سرب به چه دردی می خوره ؟

- می فهمی ننه . می فهمی . خدا تنت رو از آتیش دوزخ محافظت کنه . حالا باشو . ناهارت یخ می کنه .

و رفت حوله خودش را آورد و نشست که پای مرا خشك کند . باز دیدم که چشمش پراز اشك است . اصلا همیشه همین جوری بود که نمی شد با

مادر دعوا کرد یا از دستش عصبانی شد. این بود که جورابم را پوشیدم و دوشم آب به صورتم ، و رفتم تو . سر سفره حسابی شلوغ بود . خاله مادرم بود بادوتا از خواهر بزرگ هام. وزن دیگری که من نمی شناختمش ، همه ابراز صورتش پایین افتاده بود. چانه و نوک دماغ که جای خود را داشت. لب هاش و زیر چشم هاش و لب هاشم . سلام کردم و نشستم. بشقابم پیدا بود که پروپیمان ترازهر روز است. عدس پلو با کشمش و خرما ، و چه ته دیگری ! کشمش ها تویش سرخته یا پف کرده و روغن چکان. حتماً هیچکس بهتر از مادرم ته دیک درست نمی کرد . و من سرم به خوردن گرم بود که شنیدم :
 -همچه چنك انداخته وسط جوش عین عنكبوت .
 -خوب خامباجی بی خودی که نگفته ن سلاطون .

این را خاله مادرم برای زن ناشناس گفت . نفهمیدم سلاطون یعنی چه. اما گوشم تیز شده بود که زن ناشناس لقمه اش را که فرو داد و گفت :
 -پس چی عمقزی. داغ کردن رو واسه همین وقتا گذاشته ن دیگه.
 سر را که به وحشت بلند کردم مادرم داشت به زن ناشناس علم و اشاره می کرد که یعنی من چیزی سردر نیاورم . و خاله مادرم برای اینکه حرف را برگردانیده باشد گفت :

- خدا بیا مرزه مادر مو. می گفت آتیش جهنم به تن آدم حروم می شه.
 که من دیگر طاقت نیاوردم . دویدم بالا. سراغ خواهرم که روی تخت نشسته بود و داشت آب جو جهاش را قاشق قاشق می خورد. و نگاهش به عنكبوت گوشه در گاه بود. نشستم پای تختش و همان جور که حق می کردم فریادم در آمد :

- چه بلایی می خوان سرت بیارن خواهر؟ من نمی ذارم خواهر،

من نمی‌دارم ...

که مادرم رسید ، دستش روی سرم بود که گفت :

– پسرجون تو دیگه حالا بزرگ شده‌ای . خودش خواسته نه.

مگه نه دخترجون ؟

که خواهرم قاشق را انداخت توی سینی و فریاد کشید :

– خدایا چرا مرگ منو نمی‌رسونی ! ؟ چرا ؟

و همین جور فریاد می‌کشید که از خانه گریختم . یادم نیست عصر چه امتحانی داشتیم اما یادم است که پس از تعطیل مدرسه ، سربك فیلم «بوك جونس» با حسن لش دعوا می‌شد . و چنان با کله‌ام زدم توی سینه‌اش که کله‌اش از عقب خورد به کاج مدرسه . و تا آمدم در بروم که دیدم معلم حسابان سرراهم سبزشد . نرسیده به در مدرسه . خواستم خودم رابه كوچه علی‌چپ بزنم و بروم پی‌كارم که بادو تا شلنگ خودش را رساند و پس گردنم را گرفت :

– که حالا قلدرم شدی پدر سوخته ؟ هان ؟ حالا نشونت میدم .

– هر گهی دلت می‌خواه بخور .

– پدر سوخته‌پررو !

و درق زد پس گردنم . به نظرم بدجوری زد . چون سرم گیج رفت . دستم را بردم پس گردنم و چشمهام را بستم . و سرم را يك خرده تكان دادم تا داغی پس گردنم بیرون زد و دستم گرم‌شا . آنوقت دیدم که سرم گیج نمی‌رود . چشمهام را که باز کردم دیدم ناظم‌هم پهلویش ایستاده و با تر که به شلوارش می‌زند . ناظم باهام خرده حسابی نداشت . اما معلم حساب که داشت . و همین بس بود . و اصلاً بدیش این بود که مدیر مدرسه عصرها

نمی آمدیازودتر از زنگ آخر می رفت. يك دم به نظر مرسید كه تف بیندازم
توی صورت معلم حساب . بالای سیاهی كه رنگی نبود . اما دیدم جلوی
ناظم نمی شود . خیلی تمیز بود و همیشه بوهای خوب می داد و قضیه شلووار
كوتاهم را هم با حقه ای كه بهش می زدم فراموش کرده بود . این بود كه دو
مرتبه چشمم را بستم و دستم را بر دم پس گردنم و دست چپم را گرفتم به دیوار .
اما هیچ طوریم نشده بود. فقط همان اول سرم گیج رفت. همانطور كه چشمهام
بسته بود شنیدم باهم پچی پچی كردند و بعد صدای پای معلم حساب را شنیدم كه
دور شد و بعد ناظم گفت:

— چرا حسنوزدی؟

— می خواست دزدی كنه . نداشتم .

— چه دزدی ای؟

این دیگر جواب نداشت. ما شاگرد هار سمان نبود كه كارهای خصوصی
خودمان را به هر كس بگوییم. به خصوص فیلم بازی را كه اصلا ممنوع بود.
این بود كه سكوت كردم. و ناظم گفت:
— میو مدی به من می گفتی پسر!
و باتشد می گفت . نه مثل اول كه نرم بود . و من همچنان ساكت
ایستاده بودم .

— تو دیگر بزرگ شده ای پسر . باید بدونی كه با معلم این جور رفتار
نمی كنن . حالا يك ساعت توقیف می كنم تا خودتو اصلاح كنی . و بدون كه
دفعه دیگر می دم اخراجت كنن .

یواش یواش صدایش بلندتر می شد . اما همه بچه ها رفته بودند .
همان وقت كه پس گردن من می سوخت یکی یکی آمده بودند و از پشت

معلم حساب و ناظم دمشان را لای پا گذاشته بودند و زده بودند به چاك. این بود که خیالم راحت بود. بعد ناظم با همان شارت و شورت، فراشمان را صدا کرد و مرا سپرد دستش که: «یک ساعت حبسش می کنی. شب جمعه‌ش که خراب شد دیگره زبون درازی نمی کنه.» تر که راداد دستش و رفت. فراشمان در مدرسه را که پشت ناظم بست آمد تر که راداد دست من که :

— بذارش رو میز ناظم و بیا کلاس دوم .

بدور رفتم و تر که را گذاشتم و رفتم سراغ کلاس دوم. فراشمان داشت نیمکت‌ها را به زور بلند می کرد و می گذاشت روی میزها تا کف اتاق را جارو کند . رفتم کمکش . نمی دانم چقدر طول کشید که در آن جاسرو نه نیمکت‌ها را می گرفتیم و می گذاشتیم روی میزها. تاهمه کلاس‌ها برای جارو آماده شد. گفتم :

— می خوای برم آب بیارم بپاشم که راحت جارو کنی ؟

نگاهی به من کرد و گفت :

— نه بابا . فردا جمعه‌س . دیگه داره دیرت می شه . می ترسم حاج

آقا دعوا کنه . بدو دست و رو بشورتا بیام درو پشت بیندم .

و من دویدم به طرف حوض . بهش نگفتم که بابام همان روز صبح رفته قم . بابام را می شناخت . اما فقط شب‌های احیای ماه رمضان می آمد مسجد . و من چه خودم خدمت می کردم چه نمی کردم بهش حسابی می رسیدم . چایی دست به دست، زولبیا و بامیه نذری، خرما یا شکرپنیر . راستش يك خدمتی هم به خود من کرده بود . بهش می گفتیم مشدی یحیی . مثل اینکه احیای سال پیش بود . موقع نماز بابام من اقامه می گفتم . مجلس که تمام شد در آمد سراغم و کشیدم يك کناری و گفت :

– البته حاج آقا خودش بهتر می‌دونه. اما حیفه که تو اقامه بگی. این کار بچه‌بقالاست.

و راه افتاد که برود. من يك خرده فکر کردم. بعد دیدم راست می‌گوید. این بود که دویدم دنبالش و پرسیدم:

– راسی مشهدی یحیی چه ربطی هست بین اسم تو و شب احیا؟

نگاهیم کرد و بعد گفت: – اگر من ازین حرفا خبر داشتم که فراش مدرسه نمی‌شدم. برو از حاج آقا پرس.

ورفت. و از آن سربند من دیگر نه اذان گفتم نه اقامه. و همین شد که بابام خیال می‌کرد مدرسه‌ها بچه را بیدین بار می‌آرند. من لب حوض مدرسه دست و روم را شسته بودم و داشتم همین جور فکر می‌کردم و با آب، بازی می‌کردم که صدای در مدرسه آمد. یادم رفته بود کجام. این بود که گفتم عجله کنم. اما تا خواستم باشم دیدم پاهام مثل این که کوفت رفته. يك خرده رانهام را مالیدم و وقتی باشم دیدم که پس گردنم هنوز هم يك خرده می‌سوزد. از در مدرسه که بیرون می‌آمدم مشهدی یحیی گفت:

– با این مرتیکه سربه‌سرنذار. خودش تازه عمامه شو و رداشته چشم

دیدن آقا یون رو نداره. از قول منم سلام برسون.



خانه که رسیدم دیگر غروب شده بود. در خانه بسته بود. یعنی بابام باز رفته بود يك جایی. در را خواهر کوچکه باز کرد. يك و شگون از لپش گرفتم که:

– گه سَك! چرا انقدر دیر کردی؟

– خدایا! مادر، باز این عباس ذلیل شده اومد.

و خانه عجب سوت و کور بود . همیشه غروبها این جور بود . از در و دیوار معلوم بود که بابام آنوقت روز رفته مسجد . اما این بار که مسجد نرفته بود . رفته بود قم . وقتی بابام خانه بود اگر امروز نهدی هم نداشت و کسی هم پهلویش نبود و اطاقش هم که خاموش بود می شد حضورش را تشخیص داد . انگار هوای خانه سنگین بود . همه چیز یواش بود و سر جای خودش بود و هیچ چیز را نمی شد به هم بزنی . و آنوقت مگر من جرأت می کردم سربه سر خواهر کوچکم بگذارم ! اما حالا که او نبود . . . يك كله رفتم آشپزخانه .

— سلام مادر ، شام چی ... ؟

که چشمم به خاله مادرم افتاد که نشسته بود و داشت يك تکه چیز گنده و سنگین و بیقواره را پاك می کرد . راستش خجالت کشیدم . مادرم روی چهار پایه کوتاهش ، پای اجاق ، نشسته بود و جواب سلام را که داد سرش را برنگرداند . یعنی که داشت گریه می کرد . بعد خاله مادرم پاشد آن تکه چیز گنده را گذاشت گوشه مطبخ . پای دیوار . و آنوقت بود که من برق سرب را تشخیص دادم . شعله های ریز و بی دود و کوتاه اجاق روی ورقه زمخت و پست و بلند و کج و کوله سرب ، هر کدام انگار بدل به جرقه ای می شد . و من يك مرتبه یاد خواهرم افتادم . و دیدم بالا . در تاريك روشن دم غروب خواهرم دراز به دراز خوابیده بود و پتو تا زیر چانه اش بود و چشمهای بسته بود و شوهرش بالای سرش نشسته بود و سرش را در دستهایش گرفته بود و پشتش تکان می خورد . به صدای پای من سرش را که برداشت دیدم صورتش خیس است . یکی دو بار سرش را تکان داد و در جواب سلامم گفت :

-عباس جون . دارن خواهرتواز دست مامی گیرن . . .
وزارزد. عین زارزدن پیر مردها، پای منبر. که دیدم طاقش را ندارم.
دویدم آمدم پایین :

-مادر ، آخه چه بلایی سرخواهرم آوردین؟ آخه صنم بر بدونه
ومن ندونم ؟ . . .

ومثل اینکه باز گریه ام گرفته بود. یعنی هیچ یادم نیست. اینراهم
از رفتاری که خاله مادرم باهام کرد می گویم . دست گذاشت روی سرم
وگفت :

-قباحت داره پسر جون. تودیکه حالا بزرگ شده ای. آدم بامادرش
که این جور حرف نمی زنه.

وبعد دست مرا گرفت و از مطبخ آورد بیرون و در گوشم گفت که بروم
خانه شان و نمی دانم فلان چیز را بیاورم. مثل اینکه گفت «خلهت» یا «خلبت».
هرچه بود نفهمیدم. خانه شان آنور پا قاپوق بود. ومن تعجب می کردم که
کی بروم و کی برگردم. اما چاره ای نبود. يك کله رفتم. توی راه همه اش
فکر عنکبوت بودم و سلاطون و خواهرم و اینکه «شلب داخ می سالن»...
و خانه خاله مادرم به جای اینکه چیزی بدستم بدهند و برم گردانند نگهم
داشتند و شامم دادند و خوابانندند . و فردا صبح هم پسر خاله مادرم برم
داشت بردشاه عبدالعظیم و عصر که با هم برگشتیم خانه خودمان ، خانه
همچنان سوت و کور بود و هیچکس خانه نبود. جز خواهر کوچکم و یکی
از خواهر بزرگها . و تا برای پسر خاله مادرم چای درست کنند من رفتم
اطاق بالا. دیدم نه خبری از خواهرم هست و نه از تختش. اما همان عنکبوت

باتارش و گوله‌های كوچك لاشهٔ مگس‌ها همچنان به گوشهٔ درگاه نشسته
بود و انگار نه انگار . چنان غیظم گرفت كه گیوه‌ام را در آوردم و پرت
كردم به سمتش . و چنان زدم كه شیشهٔ بالای در شكست .

شوهر امریکایی

« ... ودکا؟ نه . متشکرم . تحمل ودکا را ندارم . اگر ویسکی باشد حرفی . فقط يك ته گیلایس . قربان دستتان . نه . تحمل آب را هم ندارم . سودا دارید؟ حیف . آخر اخلاق سگ آن کثافت به من هم اثر کرده . اگر بدانید چه ویسکی سودایی می خورد ! من تا خانه پاپام بودم اصلا لب نزده بودم . خود پاپام هنوز هم لب نمی زند . به هیچ مشروبى . نه . مؤمن و مقدس نیست . اما خوب دیگر . توی خانواده ما رسم نبوده . اما آن کثافت اول چیزی که یادم داد ویسکی سودا درست کردن بود . از کار که برمی گشت باید ویسکی سوداش توی راهرو دستش باشد . قبل ازینکه دستهایش را بشوید . و اگر من می دانستم با آن دستها چکار می کند؟! ... خانه که نبود گاهی هوس می کردم لبی به ویسکیش بزنم . البته آنوقت ها که هنوز دخترم نیامده بود . و از تنهایی حوصله ام سر می رفت . اما خوشم نمی آمد . بدجوری گلویم را می سوزاند . هرچه هم خودش اصرار می کرد که باهاش هم

پیاله بشوم فایده نداشت . اما آبتن که شدم به اصرار آبجو بخوردم
 می داد . که برای شیرت خوب است . اما ویسکی هیچوقت . تا
 آخرش هم عادت نکردم . اما آن روزی که از شغلش خبردار شدم
 بی اختیار ویسکی را خشك سرکشیدم . بعد هم یکی برای خودم ریختم
 یکی برای آن دختره « گرل فرند » ش . یعنی مثلاً نامزد سابقش . آخر
 همان او بود که آمد خبردارم کرد . و دوتایی نشستیم به ویسکی خوردن
 و درد دل . و حالا گریه نکن کی بکن . آخر فکرش را بکنید . آدم
 دیلمه باشد ، خوشگل باشد - می بینید که پاپاش هم محترم باشد ،
 نان و آبش هم مرتب باشد ، کلاس انگلیسی هم رفته باشد - و به هر
 صورت مجبور نباشد به هر مردی بسازد ، آنوقت این جوری ؟! . . .
 اصلاً مگر می شود باور کرد ؟ اینهمه جوان درس خوانده توی مملکت
 ریخته . اینهمه مهندس و دکتر . . . اما آخر آن خاك بر سرها هم می
 می روند زنهای فرنگی می گیرند یا امریکایی . دختر پستچی محله شان
 را می گیرند یا فروشنده « سوپرمارکت » سرگذرشان را یا خدمتگار
 دندانسازی را که يك دفعه پنبه توی دندان شان کرده . و آنوقت یا
 و بین چه پز و افاده ای ! انگار خود « سوزان هیوارد » است یا « شرلی
 مک لین » یا « الیزابت تایلور » . بگذارید براتان تعریف کنم . پریشبها
 یکی از همین دخترها را دیدم . که دو ماه است زن يك آقا پسر ایرانی
 شده و پانزده روز است که آمده . شوهرش را تلگرافی احضار
 کرده اند که بیا شده ای نماینده مجلس . صاحب خانه مرا خبر کرده بود
 که مثلاً مهمان خارجیش تنها نماند . و يك همزبان داشته باشد که باهاش
 درد دل بکند . درست هفته پیش بود . دختره با آن دوتا کلمه تگزاسی

حرف زدنش . . . نه . نخندید . شوخی نمی‌کنم . چنان دهنش را گشاد می‌کرد که نگو . هنوز ناخن هاش کلفت بود . معلوم بود که روزی يك خروار ظرف می‌شسته . آنوقت می‌دانید چه می‌گفت ؟ می‌گفت : ما آمدیم تمدن برای شما آوردیم و کار کردن با چراغ گاز را ما یادتان دادیم و ماشین رختشویی را . . . و ازین حرفها . از دستهای معلوم بود که هنوز تو خود تگراس رخت را توی تشت چنگ می‌زده . و آنوقت این افاده‌ها ! دختر يك گاوچران بود . نه از آنهایی که تو ملکشان نفت پیدا می‌شود و دیگر خدا را بنده نیستند . نه . از آنهایی که گاو دیگران را می‌چرانند . البته من بهش چیزی نگفتم . اما يك مرد که تو مجلس بود که در آمد با انگلیسی دست‌وپاشکسته‌اش گفت که اگر تمدن اینهاست که شما می‌گویید ارزانی همان «کمپانی» که خود سرکار را هم دنبال ماشین رختشویی می‌فرستد برای ما به عنوان تحفه . البته دختره نفهمید . یعنی انگلیسی آن مرد که را نفهمید . ناچار من برایش ترجمه کردم . آنوقت به جای اینکه جواب آن مرد که را بدهد در آمده رو به من که لابد بد اخلاق بوده‌ای یا هرزه بوده‌ای که شوهرت طلاق داده . به همین صراحت . یعنی من برای اینکه تندی حرف آن مرد که را جبران کرده باشم و دختره را از تنهایی در آورده باشم سر دلم را باز کردم و برایش گفتم که امریکا بوده‌ام و شوهر امریکایی داشته‌ام و طلاق گرفته‌ام . و آمده‌ام . و بعد که برایش گفتم شوهرم چکاره بود و به این علت ازش طلاق گرفتم ، می‌دانید چه گفت ؟ گفت این که عیب نشد . هیچکاری عار نیست . . . لابد خانواده اش دست به سرت کرده اند که ارثش به بچه ات نرسد . یا

لابد بداخلاق بوده‌ای و ازین حرفها . اصلا انگار نه انگار که تازه از راه رسیده . طلب کار هم بود . خوب معلوم است . شوهرش نماینده مجلس بود . آخر اگر این خاك برسرها نروند این لگوریهارا نگیرند که دختری مثل من نمی‌رود خودش را به آب و آتش بزند ... نه قربان دستتان . زیاد بهم ندهید . حالم را خراب می‌کند . شکم گرسنه و ویسکی . همان يك ته گیلای دیگر بس است . اگر يك تکه پنیر هم باشد بد نیست . . ممنون . اوا . این پنیر است؟ چرا آنقد سفید است؟ و چه شور ! مال کجا است؟ ... لیقوان؟ کجا باشد؟ ... نمی‌شناسم . هلندی ودانمارکی را می‌شناسم . اما این یکی را ... اصلا دوست نداشتم . همان باپسته بهتر است . متشکر ، خوب چه می‌گفتم؟ آره . تو کلوب امریکایی‌ها باهاش آشنا'دم . یکسال بود می‌رفتم کلاس زبان . می‌دانید که چه شلوغی است . دیپلم که گرفتم اسم نوشتم برای کنکور . ولی خوب می‌دانید دیگر . میان بیست سی هزار نفر چطور می‌شود قبول شد؟ این بود که پاپاگفت برو کلاس زبان . هم سرت گرم می‌شود . هم يك زبان خارجی یاد می‌گیری . و آنوقت آن کثافت معلم کلاس .ود . بلندبالا . خوش ترکیب . موهای بور . يك امریکایی کامل . و چه دستهای بلندی داشت . تمام دفترچه تکلیف را می‌پوشاند . خوب دیگر . از همدیگر خوشمان آمد . از همان اول . خیلی هم با ادب بود . اول دعوتم کرد به يك نمایشگاه نقاشی . به کلوب تازه عباس آباد . ازین‌ها که سر بی‌تن می‌کشند یاتپه‌تپه رنگ بغل هم می‌گذارند یا متکا می‌کشند به اسم آدم و يك قدح می‌گذارند روی سرش یا دوتا لکه قهوه‌ای وسط دو متر پارچه . پاپا و ماما را هم دعوت کرده بود . که قند نوی دلشان آب می‌کردند .

بعدهم باماشین خودش برمان گرداند خانه. وباچه آدایی. در ماشین را باز کردن وازین کارها. و آنهم برای پاپا وماما که هنوزهم ماشین ندارند. خوب معلوم است دیگر. از همان شب کار روبراه شد. بعد دعوتم کرد به مجلس رقص. یکی ارعیده اشان. به نظرم «ثنکس گیوینک» بود. او! چطور نمی دانید؟ يك امریکا است و يك «ثنکس گیوینک». یعنی روز شکرگذاری دیگر. همان روزی که امریکایی ها كلك آخرین سرخ پوستها را کردند. پاپا البته که اجازه داد. و چرا ندهد؟ بیرون از کلاس که من کسی را نداشتم برای تمرین زبان. زبان راهم تا تمرین نکنی فایده ندارد. بعدهم قرار گذاشته بودیم که من بهش فارسی درس بدهم. البته خارج از کلاس. هفته ای يك روز می آمد خانه مان برای همین کار. قرار گذاشته بودیم. و نمی دانید چه جشنی بود. کدو حلوایی را سوراخ کرده بودند عین جای چشم و دماغ و دهن، و توش چراغ روشن کرده بودند. و چه رقصی! و حالا دیگر کم کم انگلیسی سرم می شد و توی مجلس غریبه نمی ماندم. گذشته از اینکه ایرانی هم خیلی زیاد بود. اما حتی آن شب هم اصرار کرد آبجو نخوردم. مثل اینکه از همین هم خوشش آمد. چون وقتی برم گرداند و رساند خانه. به ماما گفت از داشتن چنین دختری به شما تبریک می گویم. که خودم ترجمه کردم. آخر حالا دیگر شده بودم يك پا مترجم. همین جور بها هشت ماه باهم بودیم. باهم سد کرج رفتیم قایقرانی، سینما رفتیم. موزه رفتیم. بازار رفتیم. شمیران و شاه عبدالعظیم رفتیم، و خیلی جاهای دیگر که اگر اون بود من به عمرم نمی دیدم. تا شب «کریسمس» دعوتمان کرد خانه اش. دیگر شب «کریسمس» را که می شناسید. پاپا و ماما هم بودند. فقرهم

بود . نمی شناسید ؟ اسم برادرم است دیگر . فریدون . دوتا بوقلمون پخته از خود «لوس آنجلس» برایش فرستاده بودند ... او ! پس شما چه می دانید ؟ همانجایی که «هولیوود» هم هست دیگر . نه اینکه فقط برای او فرستاده باشند . برای همه شان می فرستند که یعنی شب عید غربت زده نمانند وقتی آدمی مثل آن کثافت را مخصوص آن کار می فرستند تهران دیگر بوقلمون و آبجو و سیگار و ویسکی و شکلات که جای خود دارد . باور کنید راضی بودم آدمکش باشد - دزد و جانی باشد - گنگستر باشد - اما آنکاره نباشد ... قربان دستتان . يك ته گیلان دیگر از آن ویسکی . مثل اینکه امریکایی نیست . آنها «بربن» می خورند . مزه خاك می دهد . آره این «اسکاج» است . خیلی شق ورق است . عین خود انگلیس ها . خوب چه می گفتم ؟ آره . همان شب ازم خواستگاری کرد . رسماً و سرمیز شام . حالا خود من هم مترجمم . جالب نیست ؟ هیچکس تا حالا این جوری شوهر نکرده . اول بوقلمون را برید و گذاشت تو بشقابها مان . بعد شامپانی باز کرد که برای پاپا و ماما هم ریخت . برای همه ریخت . البته ماما نخورد . اما پاپا خورد . خود من هم لبزدم . اول تند بود و گس . اما تندیش که پرید شیرینی ماند . بعد درآمد که به پاپا بگو که ازت خواستگاری می کنم . اصرار داشت که جمله به جمله بگویم و شمرده و همه چیز را . که خدمت سربازیش را کرده - از مالیات دادن معاف است - گروه خونش B است مریض نیست - ماهی ۱۵۰۰ دلار حقوق می گیرد که وقتی برگردد می شود ۸۰۰ تا . اما واشنگتن خانه از خودش دارد و هیچ اجاره و قسطی هم ندارد . و پدر و مادرش هم لوس آنجلس هستند و کاری به کار او ندارند و ازین حرفها . پاپا که از همان شب اول راضی بود . خودش بهم گفته بود که مواظب

باش دختر جان ، هزار تا یکی دخترها زن امریکایی نمی شوند .
 شوخی که نیست . یعنی نمی توانند. این گفته اش هنوز توی گوشم است .
 اما تو خودت می دانی . تویی که باید باشوهرت زندگی کنی . اما ازش یکپهفته
 مهلت بخواه تا فکرهاйт را بکنی . همین کار را هم کردیم . البته از همان اول
 کار تمام بود . تمام فامیل می دانستند . دوسه بار هم دعوت و مهمانی و ازین
 جور مراسم . و چه حسادتها . و چه دختر برخ یار و کشیدن ها . سر همین
 قضیه تمام دختر خاله ها و دختر عمو هام ازم قهر کردند . بابم راست می گفت .
 شوخی که نبود . همه دخترها آرزو ش را می کردند . ولی یار و از من خواستگاری
 کرده بود . و اصلا معنی داشت که من فدا کاری کنم و يك دختر دیگر را جای
 خودم معرفی کنم ؟ این میانه هم فقط مادر بزرگم قری زد . می گفت ما تو فامیل
 کاشی داریم ، اصفهانی داریم ، حتی بو شهری داریم . همه شان را هم می شناسیم .
 اما دیگر امریکایی نداشته ایم . چه می شناسیم کیه . دامادی را که نتوانی بروی
 سراغ خانواده اش و خانه اش و از در و همسایه ته و توی کارش را در بیاری . و از
 این حرفهای کلثوم ننه ای . اصلا سر عقد مان هم نیامد . پاشد رفت مشهد که نباشد .
 اما خود من قند تو دلم آب می کردند . محضر دار شناس خبر کرده بودیم .
 همه فامیل بودند و يك عده آمریکایی . و چه عکس ها از سفره عقد .
 یکی از دوست های شوهرم فیلم هم برداشت . اما امان ازین امریکایی ها !
 می خواستند سراز هر چیز در بیارند . هی می آمدند سؤال پیچ می کردند .
 یعنی من حالا عروسم . اما مگر سرشان می شد ؟ که اسم این چیه ؟ که
 قند را چرا اینجوری می ساینند ؟ که روی نان چه نوشته ؟ که اسفند را
 از کجا می آورند ؟ ... اما هر جوری بود گذشت . توی همان مجلس عقد
 دوتا از نمکرده های فامیل را به عنوان راننده برای اداره ها شان استخدام
 کردند . صد هزار تومان هم مهر کرد . کلمه لا اله الا الله را هم همان پای
 سفره عقد گفت . و به چه زحمتی ! و چه خنده ها که به « لا اله .. »

گفتنش کردیم!.. که مثلاً عقد شرعی باشد . و شغلش ؟ خوب معلم انگلیسی بود دیگر . بعد هم تو قبالة نوشته بودند حقوقدان . دو نفر از اعضای سفارت هم شاهدش بودند . و من با همین دروغی که گفته بود می توانستم بندازمش زندان . و طلب خسارت هم بکنم . دست کم می توانستم مجبورش کنم که علاوه بر چهار صد دلار خرجی که حالا برای دخترم می دهد شش صد تا هم بگذارد رویش . ولی چه فایده ؟ دیگر اصلار غبت دیدنش را نداشتم . حاضر نبودم یک ساعت باهاش سر کنم . همین هم بود که عاقبت راضی شد بچه را بدهد و گرنه به قانون خودشان می توانست بچه را نگهدارد . البته که من مهرم را بخشیدم . مرده شورش را ببرد با پولش . اگر بدانید پولش از چه راهی در می آمد ! مگر می شود همچو پولی را گردن بند طلا کرد و بست به گردن ؟ یا گوشت و برنج خرید و خورد ؟ همین حرفها را آنروز آن دختره هم می زد . « گرل فرند » سابقش . یعنی رفیقهاش . نامزدش . چه می دانم . بار اول و آخر بود که دیدمش . باطیاره يك راست از لوس آنجلس آمده بود و اشنگتن . و توی فرودگاه يك ماشین کرایه کرده بود و بیکراست آمده بود در خانه مان . دو سال تمام که من و اشنگتن بودم خبر از هیچکدام از فامیلش نشد . خودش می گفت راه دور است و سر هر کسی به کار خودش گرم است و ازین حرفها . من هم راحت تر بودم . بی آقا بالا سر . گاهی کاغذی می دادم یا آنها می دادند . عکس دخترم را هم برایشان فرستادم . آنها هم هدیه تولد بچه را فرستادند . عکس یکسالگی اش را هم فرستادیم و بعد از آن دیگر خبری ازشان نشد تا آن دختره آمد . سلام و عليك و خودش را معرفی کرد و خیلی مؤدب . که تنهایی حوصله ات سر نمی رود ؟ و به به چه دختر قشنگی و ازین حرفها . و من داشتم با ماشین رختشویی ورمی رفتم که يك جاییش خراب شده بود . بی رودرواسی آمد کمکم . و درسش کردیم و رختها را ریختیم

توش و رفتیم نشستیم که سردرد دلش و اشد. گفت نامزدش بوده که می برندش جنگ «کره». و جنگ که تمام می شود دیگر بر نمی گردد لوس آنجلس. و همین توی و اشنه گتن کار می گیرد. و اینکه خدا عالم است توی کره چه بلایی سر جوانهای مردم می آورده اند که وقتی بر می گشتند اینجور کارها را قبول می کردند. که من پرسیدم مگر چه کاری؟ شاخ در آورد که من هنوز نمی دانستم شوهرم چکاره است. در آمد که البته کار عاری نیست. اما همه فامیلش سر همین کارتر کش کرده اند. و هر چه او بهشان گفته فایده نداشته... حالا من دلم مثل سیروس که می جوشد که نکند جلاد باشد. یا مأمور اطاق گاز و صندلی برقی. آخر حتی این جور کارها را می شود یک جوری جزو کارهای حقوقی جا زد. اما آن کار او را؟ اسمش را که برد چشمهایم سیاهی رفت. جوری که دختره خودش باشد و رفت سراغ بوفه و بطر و یسکی را در آورد و یک گیلانی ریخت داد دست من و برای خودش هم ریخت و همین جور در دل.. ازو که این نامزد سومش است که همین جورها از دستش در می رود. یکی شان تو جنگ کره کشته شده. دومی تو «ویتنام» است و این یکی هم اینجوری از آب در آمده. می گفت اصلا معلوم نیست چرا آنها ایشان هم که بر می گردند یا اینجور کارهای عجیب غریب را پیش می گیرند یا خل و دیوانه و دزد و قاتل می شوند.. و از من که آخر چراتا حالا نتوانسته ام بفهم شوهرم چکاره است. و آخر من که دختر کلفت نبوده ام یا دختر سرراهی و یتیم خانه ای. دیپلمه بوده ام و ننه بابا داشته ام و خوشگل بوده ام و ازین جور حرف ها... آره قربان داستان. یکی دیگر بد نیست. مهمان های شما هم که نیامدند. گلوم بدجوری خشک می شود. بدیش این بود که دختره خودش را تو دلم جا کرد. چگور پگور

بود و ترو تمیز. ومی گفت هفت سال است که تو لوس آنجلس یادنبال شوهر می گرد دیا دنبال ستارگی سینما . بعدهم با هم پاشدیم رختها را پهن کردیم و دخترم را با کالسکه اش گذاشتیم عقب ماشین و رفتیم سراغ محل کار شوهرم. آخر من هنوز هم باورم نمی شد . و تابه چشم خودم نمی دیدم فایده نداشت . اول رفتیم اداره اش . سلام و عليك و اینکه چه فرمایشی دارید و چه عکسهایی از چه پارکها و چه درختها و چه چمن ها . اگر نمی دانستی محل چه کاری است خیال می کردی خانه برای ماه عسل توش می سازند . و همه چیز بانقشه . و ابعاد و اندازه ها و لولاها و دستگیره های دو طرف و دسته گل رویش و از چه چوبی میل دارید ر پارچه ای که باید روش کشید و چه تشریفاتی. و کالسکه ای که آدم را می برد و اینکه چند اسبه باشد یا اگر دلتان بخواهد با ماشین می بریم که ارزانتر است و اینکه چه سیستم ماشینی. و اینکه چند نفر بدرقه کننده لازم دارید و هر کدام چقدر مزدشان است که تا چه حد احساسات به خرج بدهند و هر کدام خودشان را جای کدام یکی از اقوام بدانند و با چه لباسی و تو کدام کلیسا... من يك چیزی می گویم شما يك چیزی می شنوید . گله به گله هم توی اداره شان دفترچه های تبلیغاتی گذاشته بود و کبریت و دستمال کاغذی . باعکس و تفصیلات روشن چاپ شده و جمله هایی مثلا «خواب ابدی در مخمل» یا «فلان پارك المثنای باغ بهشت» و ازین جور چیزها . کارمندها دوروبرمان می پلکیدند که تك می خواهید یا خانوادگی ؟ و چند نفره ؟ و اینکه صرف با شمس است اگر خانوادگی تهیه کنید که پنجاه درصد ارزانتر است و اینکه قسطی هم می دهیم و من راستی که دلم داشت می ترکید . اصلا باورم نمی شد که شوهر

اینکاره باشد. آخر گفته بود حقوقدان. «لایر»! عینا. دست آخر خودمان را معرفی کردیم و نشانی کارشوهرم را گرفتیم. نه بدجوری که بو ببرند. که بله ایشان خواهر اوشاناند و از لوس آنجلس آمده‌اند و عصر باید برگردند و کار واجبی دارند و من نمی‌دانستم شوهرم امروز تو کدام محل کار می‌کند... و آمدیم بیرون. و رفتیم خود محل کارش. و من تا وقتی از پشت ردیف شمشادها ندیدمش باورم نشد. دستهایش رازده بود بالا و لباس کارتنش بود و چمن را متر می‌کرد. و چهار گوشه‌اش علامت می‌گذاشت و بعد کلنگ برقی را راه می‌انداخت و دور تا دور محل را سوراخ می‌کرد و می‌رفت سراغ پهلویی. آنوقت دو نفر سیاه – پوست می‌آمدند اول چمن روی زمین را قالبی در می‌آوردند و می‌گذاشتند توی يك کامیون كوچك و بعد شوهرم بر می‌گشت و از نو زمین را با کلنگ سوراخ می‌کرد و آن دو تا سیاه خاکش را در می‌آوردند و می‌ریختند توی يك کامیون دیگر. و همین جور شوهرم می‌رفت پایین و می‌آمد بالا. و بعد یکی از آن دو تا سیاه. اما هر سه تا لباس‌هایشان عین همدیگر بود. و به چه دقتی کار می‌کردند! نمی‌گذاشتند يك ذره خاك حرام بشود و بریزد روی چمن اطراف. و ما دو تا همین جور توی ماشین نشسته بودیم و نیم ساعت تمام از لای شمشادهای کنار خیابان تماشا می‌کردیم و زار زار گریه می‌کردیم. و از بغل ماشین ما همین جور کامیون رد می‌شد که یا خاك و چمن می‌برد بیرون یا صندوق‌های تازه را می‌آورد که ردیف می‌چیدند روی چمن به انتظار اینکه گود برداریها تمام بشود. همان روزهایی بود که سربازها را از ویت‌نام می‌آوردند. دسته دسته. روزی دویست سیصد تا. و عجب شلوغ بود سرشان. غیر

از دسته شوهرم - ده دوازده دسته دیگر هم کار می کردند. هردسته ای يك سمت پارك. و عجب پارکی! اسمش «آرلینگتون» است. باید شنیده باشید. يك پایتخت امریکاست و يك آرلینگتون. در تمام دنیا مشهور است. اصلا يك امریکا است و يك آرلینگتون. یعنی اینها را همان روز دختره برایم گفت. که از زمان جنگ های استقلال اینجا مشهور شده. «کندی» هم همانجاست. که مردم می روند تماشا. گارد احترام هم دارد که با چه تشریفاتی عوض می شود. سرتاسر چمن است و تپه مهوراست و دور تا دور هر تکه چمن درخت کاری و شمشاد کاری و بالا سر هر نفر يك علامت سفید از سنگ و رویش اسم و رسمش. و سرهنگ ها اینجا و سرگردها تو آن قسمت و سربازهای ساده اینطرف. دختره می گفت بین! به همان سلسله مراتب نظامی. من يك چیزی می گویم شما يك چیزی می شنوید. می گفت تمام کوشش ما امریکاییها به این آرلینگتون ختم می شود... که چه دل پری داشت! هفت سال انتظار و سه تا نامزد از دست رفته..! جای آن دو تا را هم نشانم داد و جای «کندی» را هم و آنجایی که گارد احترام عوض می شود و بعد برگشتیم. من هیچ حوصله تماشا نداشتم. ناهار هم بیرون خوردیم. بعدش هم رفتیم سینما که دخترم هی عرزد و اصلا نفهمیدم چه گذشت. و چهار بعد از ظهر مرا رساند در خانه و رفت. بلیط دوسره با تخفیف گرفته بود و مجبور بود همانروز برگردد. و می دانید آخرین حرفی که زد چه بود؟ گفت از بس تو جنگ با این عوالم سروکار داشته اند عالم ما هافرا مویشان شده... و شوهرم غروب که از کار برگشت قضیه را باهاش در میان گذاشتم. یعنی دختره که رفت من همین جور توفکر بودم یا بادوست و

آشنایای ایرانی تلفنی مشورت می‌کردم . اول یاد آن روزی افتادم که
 به اصرار برم داشت برد دیدن مسگر آباد . قبل از عروسی مان . عین اینکه
 می‌رویم به دیدن موزه گلستان . من اصلاً آنوقت نمی‌دانستم مسگر-
 آباد چیست و کجاست . گفتم که اگر اون بود من خیلی جاهای همین
 تهران را نمی‌شناختم . و آنروز هم من که بلد نبودم . شوهر اداره‌شان
 بلد بود . و مثلاً من مترجم بودم . وهی از آداب کفن و دفن می‌پرسید .
 من هم که نمی‌دانستم . شوهردهم ارمنی بود و آداب ما را بلد نبود .
 اما رفت یکی از دربانهای مسگر آباد را آورد که می‌گفت و من ترجمه
 می‌کردم . من آنوقت اصلاً سردر نمی‌آوردم که غرضش ازینهمه سؤال
 چیست . اما یادم است که مادر بزرگم همین قضیه را بهانه کرده بود
 برای قرضدن . که چه معنی دارد ؟ مرد که بی‌نماز آمده خواستگاری
 دختر مردم و آنوقت برش می‌دارد می‌برد مسگر آباد ؟ ... یادم است
 آنروز غیر از خودش يك امریکایی دیگر هم باهاش بود و توضیحات دربان
 را که براشان ترجمه کردم آن یکی در آمد به شوهرم گفت می‌بینی که
 حتی صندوق به کار نمی‌برند . يك تکه پارچه پیچیدن که سرمایه گذاری
 نمی‌خواهد .. می‌شناختمش . مشاور سازمان برنامه بود . مثل اینکه قرار
 و مداری هم گذاشتند که درین قضیه با سازمان حرف بزنند . و مرا بگو
 که آنروزها اصلاً ازین حرفها سر در نمی‌آوردم . یادم است همانروز
 وقتی فهمیدند که ما صندوق نمی‌کنیم برایم تعریف کرد که ما عین عروس
 یا داماد برك می‌کنیم و می‌گذاریم توی صندوق . و اگر پیر باشند پنبه
 می‌گذاریم توی لپ و موها را فرمی‌زنیم و اینها خودش کلی خرج بر
 می‌دارد . من هم سرشام همان روز همین مطالب را برای مادر بزرگم

تعریف کرده بودم که کلافه شد. و شروع کرد به فرزدن. و بعد هم موقع عقد گذاشت و رفت مشهد. ولی مگر من حالیم بود؟ آخر شما خودتان بگویید. يك دختر بیست ساله و حالا دستش تری دست يك خواستگار امریکایی و خوشگل و پولدار و محترم. دیگر اصلاً جای برای شك باقی می ماند؟ و من اصلاً چکار داشتم به کار مسگر آباد؟ خیلی طول داشت تا مثل مادر بزرگم به فکر این جور جاها بیفتم. و اشنگتن هم که بودم گاهی اتفاق می افتاد که عصرها از کار که برمی گشت قرمی زد که سیاهها دارند کارمان را از دستان درمی آورند. و من یادم است یکبار پرسیدم مگر سیاهها حق قضاوت هم دارند؟ آخر من تا آخرش خیال می کردم «لایر» یعنی قاضی یا حقوقدان یا ازین جور چیزها که با دادگستری سروکار دارد. بهر صورت از در که وارد شد و ویسکی اش را که دادم دستش یکی هم برای خودم ریختم و نشستم روبروش و قضیه را پیش کشیدم. همه فکرها را کرده بودم، و همه مشورتها را. یکی از دوستان ای برانیم تو تلفن گفته بود که معلوم است. اینها همه شان اینکاره اند. و برای همه بشریت! که بهش گفتم تو هم حالا وقت گیر آورده ای برای شعار دادن؟ البته می دانستم که دق دلی داشت. تذکره اش را لغو کرده بودند. نه حق برگشتن داشت و نه حق ماندن. و داشت ترك تابعیت می کرد که بشود تبعه مصر. من هم دیگر جانداشتم که بهش بگویم اگر این جور است چرا خودت امریکا مانده ای؟ یکی دیگرشان که جوان خوشگلی هم بود و من خودم بارها آرزو کرده بودم که کاش زنش شده بودم، می دانید در جواب چه گفت؟ گفت ای بابا. به نظرم خوشی امریکا زده زیر دلت! عیناً. و می دانید خودش چه کاره بود؟ هیچکاره. فقط دو تازن امریکایی

نشانه بودندش. نکند خیال کنید مستم یا خیال کنید دارم وقاحت می کنم. یکی از خانم ها معلم بود و آن یکی مهماندار طیاره. هر کدام هم يك خانه داشتند. و آن آقا پرسه روز تو این خانه بود و چهار روز تو آن یکی. شاهی می کرد. نه درس می خواند نه درآمدی داشت. نه ارزی برایش می آمد. اما عین شیوخ خلیج. ایرانی ها رابه اصرار می برد و خانه زندگی را بر خشان می کشید و انگار نه انگار که این کار قباحتی هم دارد. بله. این جووری می شود که من سربست و سه سالگی باید دست دخترم را بگیرم و برگردم. اما باز خدا پدرش را بیامرزد. تلفن را که گذاشتم دیدم زنگ می زند. برش که داشتم دیدم يك جوان ایرانی دیگر است که خودش را معرفی کرد. که بله دوست همان جوان است و حقوق می خواند و فلانی بهش گفته که برای من مشکلی پیش آمده و چه خدمتی از دستم برمی آید و ازین حرف ها. ازش خواهش کردم آمد سراغم. نیم ساعتی نشستم و زیر و بالای قضیه را رسیدیم و تصمیم گرفتیم. این بود که خیالم راحت بود و شوهرم که آمد می دانستم چه می خواهم. نشستم تا ساعت ده پابه پاش و یسکی خوردم و حالمش کردم که دیگر امریکاماندنی نیستم. هر چه اصرار کرد که از کجا فهمیده ام چیزی بروز ندادم. خیال می کرد پدر مادرش یا خواهر برادرها شیطنت کرده اند. من هم نه ها گفتم و نه نه. هر چه هم اصرار کرد که آن شب برویم گردش یا سینما یا کلوب و قضیه را فردا حل کنیم زیر بار نرفتم. حرف آخرم را که بهش زدم رفتم تو اطاق بچه ام و در را از پشت چفت کردم و مثل دیو افتادم. راستش مست مست بودم. عین حالا. و صبحش رفتیم دادگاه. و خوشمزه قاضی بود که می گفت این هم کاری است مثل همه کارها. و این که دلیل طلاق نمی شود ... بهش گفتم: آقای قاضی

اگر خود شما دختر داشتید به همچو آدمی شوهرش می دادید؟ گفت متأسفانه من دختر ندارم. گفتم عروس چطور؟ گفت دارم. گفتم اگر عروستان فردا بیاید و بگوید شوهرم که اول معلم بود حالا اینکاره از آب درآمده یا اصلاً دروغ گفته باشد... که شوهرم خودش دخالت کرد و حرفم را برید. نمی خواست قضیه دروغ گفتن بر ملا بشود. بله این جوری بود که رضایت داد. ورقه خرجی دخترم را هم امضا کرد و خرج برگشتن را هم همانجا ازش گرفتم. بله دیگر. این جوری بود که ما هم شوهر امریکایی کردیم. قربان دستتان يك گیلان دیگر از آن ویسکی. این مهمانهای شما هم که معلوم نیست چرا نمی آیند... اما... ای دل غافل!... نکند آن دختره اینجوری زیرپام را رفته باشد؟ « گریل فرند » ش را می گویم. هان؟ .. »

خونابه انار

سردیو اردخمه دولا شخور نشسته بودند. بامنفارهای برگشته و سرو گردن‌های تو کشیده و پنجه‌هایی که همچون میخی به سنگ فرو رفته بود. و هر دو با چشمهای ریز و گرد و زرد رنگ خود براه می‌نگریستند. راه خط سفید مارپیچی بود که از آن دورها - لابد از آنجا که سواد شهری حاشیه صاف افق را مشوش می‌کرد - پیش می‌آمد و می‌آمد و می‌آمد تا پای تپه‌ای که دخمه، همچون شبکلاهی وارونه بر سر آن نهاده بود. و بعد از دامنه سنگی تپه بالا می‌رفت و به در دخمه تمام می‌شد. در کمرکش باریک راه چند جنبه سیاه رنگ همچون مورچه‌هایی در آلودگی غبار می‌خزیدند و جلو می‌آمدند. به طرف دخمه می‌آمدند. و لاشخورها با چشمهای گرد و دور بین این چیزهای جنبنده و غبار انگیز را می‌پاییدند. کوفتگی گنگی که در اعضای خود داشتند، گرسنگی دور و دراز اخیر را به یادشان می‌آورد و هی می‌زد که پر باز کنند و چرخ می‌زنند و از طعم تازه‌ای که می‌رسید خبری بگیرند. اما هنوز بویی از آن چیزهای جنبنده نمی‌آمد. این بود که همچنان

نشستند و همچنان که چیزهای جنبنده نزدیک و بزرگ می شد، آنها گردنهای خود را با سرهای کوچک مار مانند از تن در می آوردند. تاجنبدهای سیاه رنگ در پس دیواری از چهارطاقی های پای تپه گم شدند و آنوقت یکی از آن دو خیزی برداشت و بال گسترده روی هوا چرخ می زد و برگشت و دوباره سردیوار دخمه نشست و به دومی گفت :

– ده پاشو! مگر نمی بینی دارند می آیند؟ توهم که چقدر چرت

می زنی ...

لاشخور دومی به شنیدن این نوید پروبالش را کمی از هم باز کرد. انگار که بخواهد شیشه ای را بجوید. و گفت:

– خیال می کنی این پیراهنهای پیرمقی برای آدم می گذارند؟ آنهم سالی ماهی يك بار؟ برای اینکه بال آدم نداشته باشد گوشت و خون جوان لازم است. این پیراهنها اگر رمقی داشتند که به پای خودشان روانه «چینوت پل» نمی شدند. آره پسر جان. من از بس چشمهای کور مکوری این پیراهنها را در آورده ام دیگر چشمهای خودم دارد از کار می افتد. خودت برو ببین چه خبر است. من دیگر از دنیا قطع امید کرده ام. شهر به این گندگی را می بینی؟ من می دانم. سالهاست می دانم. از آن وقت که تو هنوز نبودی تا سردخمه بنشینی. اهل این شهر به خود اورمزد قسم خورده اند که فقط پیراهنهاشان را به دخمه بسپارند. جوانهاشان خیلی کارهای واجب تر دارند. آره جانم. اما بازگلی به جمال اینها. شهرهای دیگر که اصلا در دخمه ها را بسته اند. و آنقدر ندید بدید شده اند که همان پیراهنها را هم می تپانند زیر خاک. تازه يك مثل هم دارند که می گوید «به گربه گفتند گهت درمان خاک کرد روش».

لاشخور اولی که حوصله‌اش سررفته بود و دمبدم سرش را به طرف دیواری می‌گرداند که جنبنده‌های غبارکننده پشتش گم شده بودند گفت :

— هیچوقت درتوخیر و برکتی نبود . مرا بین که به پای تودارم پیر می‌شوم . هی پرچانگی، هی پرحرفی .

و گلوله شد و از سردیوار دخمه در هوا جست و بان کشید و رفت تا سروگوشی آب بدهد . جنبنده‌های سیاه رنگ پنج تا بودند و چند نفر از جنس دوپادر اطرافش می‌پلکیدند و با دخمه بان‌ها کاری داشتند . پرنده کنجکاو به طرف ردیف جنبنده‌های بی حرکت ایستاده کوس بست و با اندکی ارتفاع از بغل آنها گذشت و داخل یکی از آنها بسته‌ٔ انار را دید و سفیدی پوشش لاشه را که زیر بسته‌ٔ انار بود و بعد اوج گرفت و برگشت سردیوار دخمه . نفسش که جا آمد گفت :

— می‌دانی؟ کاش از او رمزد چیز دیگری خواسته بودی . به نظر من گوشت و خون جوان نصیبمان شده باشد .

لاشخور دومی گفت : — این خوش بینی توهم که مارا کشت . آره جانم . آرزو به جوانها عیب نیست .

لاشخور اولی که دیگر عصبانی شده بود گفت :

— چه می‌گویی پیرزن؟ خودم بسته‌ٔ انار را روی لاشه دیدم . پیرلاشه‌ها آنقدر ارث و میراث خوردارند که اینهمه انار رویشان نباشد .

به شنیدن این نوید لاشخور دومی سرش را کج کرد و دنبال شپشه‌ای لای پروبال خود گشت و گفت :

— برویم .

و این بار در دو لاشخور پر کشیدند. همچون طواف کنندگانی صبور و تازه نفس بر فراز سر جمع مشایعت کنندگان که ساکت و باطمینان آداب خود را به جای می آورند. یکی از دخمه بانها در دخمه را باز کرد و دیگری بسته سفید پوش لاشه را به دوش کشید و از پلکان بالا برد. دو نفر از مشایعان انارها را در هر قدم به زمین می کوفتند و چند نفر می گریستند و سر تکان می دادند و یکی بخور می سوزاند و کودک کی سنگی به طرف لاشخورها پرتاب کرد که سخت جسورانه در اطراف جمع پرمی کشیدند. کسی به کودک پرخاش کرد و لاشخورها دور شدند و به سوی دیوار پشت دخمه رفتند و نشستند و نفس تازه کردند و دیدند که دخمه بانها دو تایی لاشه را به جایش گذاشتند و رفتند. - چرا سفیدی را پاره نکردند؟

- چه می دانم جوان. اصلاً آخر الزمان شده. نمی دانم پس چرا سائوشیانت اینها ظهور نمی کند... من که پنجه هایم قوت ندارد. و در دخمه که بسته شد لاشخورها به طرف لاشه کوس بستند و آنکه جوانتر بود به يك ضربه منقار روپوش را درید و چنگ در گوشت برد. دومی که تازه نشسته بود گفت:

- عجب بویی می دهد! این که بوی لاشه نیست. و اصلاً چرا رنگ گوشت اینطور برگشته؟ و گرسنگی پیش از آن بود که اولی جواب او را بدهد. این بود که دومی گفت:

- من که ازین گوشت نمی خورم.
- به درك. برودانه انارها را جمع کن تا پوست بگیری.
- کله خری نکن جوان. این گوشت و پوست جوان را همین

جوړی نذر مانکرده اند. کاسه‌ای زیر این نیمکاسه است. آتقد رهول نزن.
خیر نمی‌بینی‌ها !

اما لاشخور اولی گوشش بدهکار نبود. همچنانکه لاشخوردومی
اورامی‌پایید، تا درمنقار و چنگالش توان بود، درید و کند و خورد و همچو که
به تفنن سراغ چشم‌ها رفت تا خستگی منقار خود را بگیرد چیزی در درونش
بهم آشفست و سرش گیج خورد و کنار لاشه افتاد. اول لرزید و بعد گردن
افراشت و چنگال‌ها را دراز کرد تا آشوب را از درون خود براند. اما همچنان
که بود بر جای سر شد. لاشخور پیر سری جنباند و در دل گفت:

— بیاه ! تا تو باشی دیگر سر تغنی نکنی. حالا کو تا یک همدم دیگر
پیدا کنم. توی این بریابان با این لاشه‌ها که دیگر بوی لاشه را هم نمی‌دهند.
و پر کشید و به زحمت برخاست و رفت سراغ انارها که بیرون دخمه
در هر قدم تر کیده افتاده بود و خونابه فرمزرنگی از کنار دهان هر کدام
می‌تراوید.

مثلاً شرح احوالات

در خانواده‌ای روحانی (مسلمان- شیعه) برآمده‌ام. پدر و برادر بزرگ و یکی از شوهرخواهرهام در مسند روحانیت مردند. و حالا برادر زاده‌ای و یک شوهرخواهر دیگر روحانی‌اند. و این تازه اول عشق است. که الباقی خانواده همه مذهبی‌اند. باتک و توك استثنایی. برگردان این محیط مذهبی را در «دید و بازدید» می‌شود دید و در «سه‌زار» و گله به گله در پرت و پلاهای دیگر.

نزول اجلالم به باغ وحش این عالم در سال ۱۳۰۲. بی‌اغراق سر هفت تا دختر آمده‌ام. که البته هیچکدامشان کور نبودند. اما جز چهار تا شان زنده نمانده‌اند. دو تا شان در همان کودکی سر هفت خان آبله مرغان و اسهال مردند و یکی دیگر درسی و پنج سالگی به سرطان رفت. کودکیم در نوعی رفاه اشرافی روحانیت گذشت. تا وقتیکه وزارت عدلیه «داور» دست گذاشت روی محضرها و پدرم زیر بار انگ و تمبر و نظارت دولت نرفت و در دکانش را بست و قناعت کرد به اینکه فقط آقای محل باشد. دبستان را که تمام کردم دیگر نگذاشت درس بخوانم که: «برو بازار کار کن» تا بعد ازم جانشینی بسازد. و من بازار را رفتم. اما دارالفنون

هم کلاسهای شبانه باز کرده بود که پنهان از پدر اسم نوشتنم . روزها کار؛ ساعت سازی، بعدسیم کشی برق، بعد چرم فروشی و ازین قبیل. . . و شبها درس . و با در آمد يك سال کار مرتب، الباقی دبیرستان را تمام کردم . بعدهم گاهگذاری سیم کشی های متفرق . بردست « جواد »؛ یکی دیگر از شوهر خواهرهام که اینکاره بود . همین جور یها دبیرستان تمام شد . و توشیح «دیپلمه» آمد زیر برگه وجودم- در سال ۱۳۲۲ - یعنی که زمان جنگ . به این ترتیب است که جوانکی با انگشتی عقیق به دست و سر تراشیده و نزدیک به يك مئرو هشتاد، از آن محیط مذهبی تحویل داده می شود به بلبشوی زمان جنگ دوم بین الملل . که برای ما کشتار را نداشت و خرابی و بمباران را . اما قحطی را داشت و تیفوس را و هرج و مرج را و حضور آزار دهنده قوای اشغال کننده را .

جنگ که تمام شد دانشکده ادبیات (دانشسرای عالی) را تمام کرده بودم . ۱۳۲۵ . و معلم شدم . ۱۳۲۶ . در حالیکه از خانواده بریده بودم و بایك کراوات و یک دست لباس نیم دار امریکایی که خدا عالم است از تن کدام سرباز به جبهه رنده ای کنده بودند تا من بتوانم پای شمس العماره به ۸۰ تومان بخرم . سه سالی بود که عضو حزب توده بودم . سانهای آخر دبیرستان با حرف و سخنه های احمد کسروی آشنا شدم و مجله «پیمان» و بعد «مرد امروز» و «تفریحات شب» و بعد مجله «دنیا» و مطبوعات خرب توده . . . و با این مایه دست فکری چیزی درست کرده بودیم به اسم «انجمن اصلاح» . کوچه انتظام ، امیریه . و شبها در کلاسهایش مجانی فنار سه درس می دادیم و عربی و آداب سخنرانی . و روزنامه دیواری داشتیم و به قصد و ارسی کار احزابی که همچو قارچ روینده

بودند هر کدام مأمور یکیشان بودیم و سرکشی می کردیم به حوزدها و میتینگ‌هایشان و من مأمور حزب توده بودم و جمعه‌ها بالای پستقله و کلاک چال مناظره و مجادله داشتیم که کدامشان خادمند و کدام خائن و چه باید کرد و از این قبیل تا عاقبت تصمیم گرفتیم که دسته‌جمعی به حزب توده بپیوندیم. جزئیکی دوتا که نیامدند . و این اوایل سال ۱۳۲۳ . دیگر اعضای آن انجمن « امیرحسین جهانگللو » بود و « رضای زنجانی » و « هوشیدر » و « عباسی » و « دارابزند » و « علینقی منزوی » و یکی دوتای دیگر که یادم نیست. پیش از پیوستن به حزب ، جزوهای ترجمه کرده بودم از عربی به اسم « عزاداریهای نا مشروع » که سال ۲۲ چاپ شد و یکی دو قرآن فروختیم و دوروزه تمام شد و خوش و خوشحال بودیم که انجمن يك کار انتفاعی هم کرده . نگو که بازارهای مذهبی همه‌اش را چکی خریده‌اند و سوزانده . اینرا بعدها فهمیدیم . پیش از آن هم پرت و پلاهای دیگری نوشته بودم در حوزه تجدید نظرهای مذهبی که چاپ نشده ماند و رها شد .

در حزب توده در عرض چهار سال از صورت يك عضو ساده به عضویت کمیته حزبی تهران رسیدم و نمایندگی کنگره . و ازین مدت دو سالش را امدام قلم زدم . در « بشر برای دانشجویان » که گرداننده‌اش بودم و در مجله ماهانه « مردم » که مدیر داخلیش بودم . و گاهی هم در « رهبر » . اولین قصه‌ام در « سخن » درآمد . شماره نوزدهم ۲۴ . که آنوقتها زیر سایه « صادق هدایت » منتشر می‌شد و ناچار همه جماعت ایشان گرایش به چاپ داشتند . و در اسفند همین سال « دید و بازدید » را منتشر کردم ؛ مجموعه آنچه در « سخن » و « مردم » برای روشنفکران هفتگی در آمده بود . به اعتبار همین پرت و

پلاها بود که از اوایل ۲۵ مأمور شدم که زیر نظر طبری «ماهانۀ مردم» را راه بیندازم. که تا هنگام انشعاب ۱۸ شماره اش را در آوردم. حنی ششماهی مدیر چاپخانه حزب بودم. چاپخانه «شعله‌ور». که پس از شکست «دموکرات فرقه سی» و لطمه‌ای که به حزب زد و فرار رهبران، از پشت عمارت مخروبه «اپرا» منتقلش کرده بودند به داخل حزب. و به اعتبار همین چاپخانه‌ای در اختیار داشتن بود که «ازرنجی که می‌بریم» درآمد. اواسط ۱۳۲۶. حاوی قصه‌های شکست در آن مبارزات و به سبک رئالیسم سوسیالیستی! و انشعاب در آذر ۱۳۲۶ اتفاق افتاد. بدنبال اختلاف نظر جماعتی که ما بودیم. به رهبری خلیل ملکی. و رهبران حزب که به علت شکست قضیه آذربایجان زمینه افکار عمومی حزب دیگرزبرپایشان نبود. و به همین علت سخت دنباله‌روی سیاست استالینی بودند که می‌دیدیم که به چه‌بواری می‌انجامد. پس از انشعاب، یک حزب سوسیالیست ساختیم که زیر بار اتهامات مطبوعات حزبی که حتی کمک رادیو مسکو را در پس پشت داشتند، تاب چندانی نیاورد و منحل شد و ما ناچار شدیم به سکوت. در این دوره سکوت است که مقداری ترجمه می‌کنم. به قصد فنار سه یاد گرفتن. از «ژید» و «کامو» و «سارتر». و نیز از «داستایوسکی». «سه‌تار» هم مال این دوره است که تقدیم شده به خلیل ملکی. هم در بن دوره است که زن می‌گیرم. وقتی از اجتماع بزرگ دست کوتاه شد، کوچکش را در چار دیواری خانه‌ای می‌سازی. از خانه پدری به اجتماع حزب گریختن و از آن به خانه شخصی. و زنم سیمین دانشور است که می‌شناسید. اهل کتاب و قلم و دانشیار رشته زیبایی‌شناسی و صاحب تألیف‌ها و ترجمه‌های فراوان. و در حقیقت نوعی یار و یاور این قلم. که اگر او نبود چه بسا خزعبلات

که به این قلم در آمده بود. (و مگر در نیامده؟). از ۱۳۲۹ به این ور هیچ کاری به این قلم منتشر نشده که سیمین اولین خواننده و نقادش نباشد.

و اوضاع همین جورها هست تا قضیه ملی شدن نفت و ظهور جبهه ملی و دکتر مصدق. که از نو کشیده می شوم به سیاست. و از نوسه سال دیگر مبارزه. در گرداندن روزنامه های «شاهد» و «نیروی سوم» و مجله ماهانه «علم و زندگی» که مدیرش ملکی بود. علاوه بر اینکه عضو کمیته نیروی سوم و گرداننده تبلیغاتش هستم که یکی از ارکان جبهه ملی بود. و باز همین جورهاست تا اردیبهشت ۱۳۳۲ که به علت اختلاف نظر با دیگر رهبران نیروی سوم، از شان کناره گرفتم. می خواستند ناصر و ثوقی را اخراج کنند که از رهبران حزب بود؛ و با همان «بریا» بازیها. که دیدم دیگر حالش نیست. آخر ما به علت همین حقه بازیها از حزب توده انشعاب کرده بودیم. و حالا از نوبه سرمان می آمد.

در همین سالهاست که «بازگشت از شوروی» ژید را ترجمه کردم و نیز «دستهای آلوده» سارتر را. و معلوم است هر دو به چه علت. «زن زیادی» هم مال همین سالهاست. آشنایی با «نیما یوشیج» هم مال همین دوره است. و نیز شروع به لمس کردن نقاشی. مبارزه ای که میان ما از درون جبهه ملی با حزب توده در این سه سال دنبال شد، به گمان من یکی از پربارترین سالهای نشر فکر و اندیشه و نقد بود.

بگذریم که حاصل شکست در آن مبارزه به رسوب خویش پای محصول کشت همه مان نشست. شکست جبهه ملی و برد کمپانی در قضیه نفت. که از آن به کنایه در «سرگذشت کندوها» گپی زده ام. سکوت اجباری مجددی را پیش آورد که فرصتی بود برای به جد درخوشتن نگریستن

و به جستجوی علت آن شکستها به پیرامون خویش دقیق شدن. و سفر به دور مملکت. و حاصلش «اورازان- تات نشینهای بلوک زهرا- و جزیره خارک». که بعدها موسسه تحقیقات اجتماعی وابسته به دانشکده ادبیات به اعتبار آنها ازم خواست که سلسله نشریاتی را درین زمینه سرپرستی کنم. و اینچنین بود که تات نگاری (مونوگرافی) هاشد یکی از رشته کارهای ایشان. و گر چه پس از نشر پنج تات نگاری ایشان را ترك گفتم. چرا که دیدم می خواهند از آن تات نگاریها متاعی بسازند برای عرضه داشت به فرنگی و ناچار هم به معیارهای او. و من اینکاره نبودم. چرا که غرضم از چنان کاری از نوشناختن خویش بود و ارزیابی مجددی از محیط بومی و هم به معیارهای خودی. اما به هر صورت این رشته هنوز هم دنبال می شود.

و همین جوریهها بود که آن جوانک مذهبی از خانواده گریخته و از بلبشوی ناشی از جنگ و آن سیاست بازیها سر سالم به دربرده متوجه تضاد اصلی بنیادهای سنتی اجتماعی ایرانیهاشد با آنچه به اسم تحول و ترقی- و در واقع به صورت دنباله روی سیاسی و اقتصادی از فرنگ و آمریکا- دارد مملکت را به سمت مستعمره بودن می برد و بدلش می کند به مصرف کننده تنهای کمپانی ها و چه بی اراده هم. و هم اینها بود که شد محرك « غرب زدگی » - سال ۱۳۴۱ - که پیش از آن در « سه مقاله دیگر » تمرینش را کرده بودم. «مدیر مدرسه» را پیش ازین چاپ کرده بودم- ۱۳۲۷- حاصل اندیشه های خصوصی و برداشتهای سریع عاطفی از حوزه بسیار كوچك اما بسیار مؤثر فرهنگ و مدرسه. اما با اشارات صریح به اوضاع کلی زمانه و همین نوع مسایل استقلال شکن.

انتشار «غرب زدگی» که مخفیانه انجام گرفت نوعی نقطه عطف بود در کار صاحب این قلم . ویکی از عوارضش اینکه «کیهان ماه» را به توقیف افکند . که اوایل سال ۱۳۴۱ براهش انداخته بودند و با اینکه تأمین مالی کمپانی کیهان را پس پشت داشت شش ماه بیشتر دوام نیاورد و با اینکه جماعتی پنجاه نفره از نویسندگان متعهد و مسؤول به آن دل بسته بودند و همکارش بودند دوشماره بیشتر منتشر نشد . چرا که فصل اول «غرب زدگی» را در شماره اولش چاپ کرده بودیم که دخالت سانسور و اجبار کردن آن صفحات و دیگر فضایا

کلافگی ناشی از این سکوت اجباری مجدد را در سفرهای چندی که پس از این قضیه پیش آمد در کردم . در نیمه آخر سال ۴۱ به اروپا . به مأموریت از طرف وزارت فرهنگ و برای مطالعه در کار نشر کتابهای درسی . در فروردین ۴۳ به حج . تابستانش به شوروی . به دعوتی برای شرکت در هفتمین کنگره بین المللی مردمشناسی . و به آمریکا در تابستان ۴۴ . به دعوت سمینار بین المللی و ادبی و سیاسی دانشگاه «هاروارد» . و حاصل هر کدام از این سفرها سفرنامه ای . که مال حبش چاپ شد . به اسم «خسی در میقات» و مال روس داشت چاپ می شد ؛ به صورت پاورقی در هفته نامه ای ادبی که «شاملو» و «رؤیایی» در می آوردند . که از نود خالت سانسور و بسته شدن هفته نامه . گزارش کوتاهی نیز از کنگره مردمشناسی داده ام در «پیام نوین» و نیز گزارش کوتاهی از «هاروارد» ، در «جهان نو» که دکتر «براهنی» در می آورد و باز چهار شماره بیشتر تحمل دسته ماران نکرد . هم درین مجله بود که دو فصل از «خدمت و خیانت روشنفکران» را در آوردم . و اینها مال سال ۱۳۴۵ . پیش ازین

« ارزیابی شتابزده » را در آورده بودم - سال ۴۳ - که مجموعه هجده مقاله است در نقد ادب و اجتماع و هنر و سیاست معاصر . که در تبریز چاپ شد . و پیش از آن نیز قصه « نون والقلم » را - سال ۱۳۴۰ - که به سنت قصه گویی شرقی است و در آن چون و چرا ی شکست نهضت های چپ معاصر را برای فرار از مزاحمت سانسور در یک دوره تاریخی گذاشته ام و وارسیده . آخرین کارهایی که کرده ام یکی ترجمه « کرگدن » اوژن یونسکو است - سال ۴۵ - و انتشار متن کامل ترجمه « عبور از خط » ارنست یونگر که به تقریر د کتر محمرد هومن برای « کیهان ماه » تهیه شده بود و دو فصلش همانجا در آمده بود . و همین روزها از چاپ « نفرین زمین » فارغ شده ام که سرگذشت معلم دهی است در طول نه ماه از یک سال و آنچه بر او و اهله می گذرد . به قصد گفتن آخرین حرفها در باره آب و کشت و زمین و لمسی که واستگی اقتصادی به کمپانی از آنها کرده و اغتشاشی که ناچار رخ داده . و نیز به قصه داریابی دیگری خلاف اعتقاد عوام سیاستمداران و حکومت از قضیه فروش املاک که به اسم اصلاحات ارضی جاش زده اند . پس ازین باید « خدمت و خیانت روشنفکران » را برای چاپ آماده کنم . که مال سال ۴۳ است و اکنون دستکاریهایی می خواهد . و بعد باید ترجمه « تشنگی و گشنگی » یونسکو را تمام کنم و بعد پردازم به از نو نوشتن « سنگی بر گوری » که قصه ایست در باب عقیم بودن . و بعد پردازم به اتمام « نسل جدید » که قصه دیگری است از نسل دیگری که من خود یکیش ... و می بینی که تنها آن بازرگان نیست که به جزیره کیش شبی ترا به حجره خویش خواند و چه مایه مالی خولیا که به سرداشت

دیماه ۱۳۴۶

